

الحمد لله الذي هدانا لهذا
 الذي كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

بفضله وفضله وفضل الوكيلين الذين كرموا الله بأن يجعلوا من هذه
 الدنيا داراً للآخرة والدار الآخرة



ترتيباً تاماً فيفتح الكلام بآياتهم بعد موتهم وحقاً إلى الله عز وجل الصمد في سنة ١٩١٢

الطبع في دار المطبعات
 في سنة ١٩١٢

بار واده صانعیکه انگشت ارادش نه فلک را بی پادرسرخ آورد و سبد عیسیکه
 و سبب شیش چار طبع مختلف را بے پنجه برهم تافت

یگانه کردگار پست و بالا طباع گرچه باشد خلعت نور از و اندیشه را دل ریش مانده کمالش روی هر اندیشه بر بست چو اینجا بخودی می آورد هوش اشارت به نهایت اقتضا کرد	نه او جسم و نه او جوهر تعالی همه الله ربی گفته از دور یقین هم در گمان خویش مانده خودرا پشت پس اندیشه شکست عبار را اشارت گفت خاموش کسے کو دم زند اینجا خطا کرد
---	--

بی عیبه که در غیبت و شهادت بی ارادت او شے نیست بے مثل
 که مثل و وصف همه در حضرت او شینے است ^{بیزرے} **بیت**

بچشم مردم نادیده این سخن شنینی است | که غیر دلبر مادر جهان دگر شے نیست
 امکان ندارد که گوی اورا زمان و مکانست که عقل اینجا کمتر از طفل مکان است ^{قطعه}

اکه از خوشستن چو نیست چنین او مبین است اگر بجان نگر نور حق را بچشم پاک زنگر	چه خبر دار از چنان و چنین ای هوای باب و خاک مبین توان دیدنش بدان بدین
---	---

علیمی که علم قدیمش بر دایره جزو محیط است لطیفیکه لطف عیمش بر
 دامن خار و گل بسته جانور را در دل سنگ نوازش از اثر رحمت اوست

گرچه عجب خفاش منه عجب خفاش منه عجب خفاش منه عجب خفاش	که در مقام نیت نیت نیت	را بخت را بخت را بخت را بخت	که در مقام نیت نیت نیت	را بخت را بخت را بخت را بخت
---	---------------------------------	--------------------------------------	---------------------------------	--------------------------------------

سنگ را در دل جانور گذارش از آیت قدرت اوگاه سیم لطفش سبب و آثار
 باشد غم را صباغی کند و گاه سیموم قهرش از آسیب نارباغی را دباغی بدبهرش
 حرکت درین میسون رقم تغییر و تبدل بتدبیر او کشد نقارش طبیعت بر فرش بوفنون قلم
 تصویر بتقدیر او راند گاه از سحاب نیشانی شاخ نیشان را سرسبزی دبدگاه از یرباح
 بر بچه برگ ریاحین را سرخروئی بخشد قدرتش را در سرباب قوتی است
 بیواسطه آلت و حکمتش را در هر فصل صنعتی بی شائبه علت پشوی

مکانی که در آن
 سبب و آثار
 سیموم قهرش
 بدبهرش
 بوفنون قلم
 دبدگاه از یرباح
 سرباب قوتی
 بی شائبه علت
 پشوی

ز یاد خزان صنع پاکش بگر ز نقره بهموبست بهنگام دی دو گز باره نازان عروست چمن نسیم بهار دشتوم تموز	روان کرد بر رو برگ آب زر کمر بر میان همه چوب و نه هم از لطف او گفت گو بهجوسن خرد را دیله ست روشن جزو
---	---

ای آنکه طاق دجفت را گذر بچنبر تو وای آنکه نه طاق چنبری چوں حلقه
 بر در تو آیی آنکه خار و گل از گریست آب در جود آیی جز و گل را از لظت رنگ
 در رو وای مثال غفوت غدر پذیر هر بغیر می وای برات رحمت عید
 بخش هرنی قدری آیی رقم هستی کشیده بر بال و پست وای قلم نیستی رانده
 ادرسه اسلامچه بر بهشیار و مست خطم

ای همه تو چگوئمت کنه کان منهنی قوت فیکر و مبدم موبموز و قدم	هم زیان مبتدی هم ز نشان مبتدی یکسر موبیش و کم از تو نیافت آگهی
--	---

قومی را اندیشه بخود رسید گمان بردند که رسیده اند گروهی را فک بخود
 رفت دانستند که راهی رفته اند چو هر دو در حکایت سپید یقین شد که نارسید

سبب و آثار
 سیموم قهرش
 بدبهرش
 بوفنون قلم
 دبدگاه از یرباح
 سرباب قوتی
 بی شائبه علت
 پشوی

ابی کلام کلیم تست سبحانک اتی تبت الیک و نداء ندیم تست لا
 اُحْصِیْ شِئَاءَ عَلَیْکَ مَافِلسَانِ بِلِلسَانِ اِینْ عَقْدَه رَا دِرْ چَهْ مَحَلْ حَلْ سَمِیمْ
 یا خود دیرین دایره بکدام قدم دم ز نیم آبی در سراق طمیزی بیافر دایت
 معروف و آبی بر سریر لایزال بوجه انیت موصوف آبی صداء ملکوت
 قُلْ اللَّهُمَّ مَالِکُ الْمُلْکِ وَ آبی نداء جبروت کُلُّ شَیْءٍ مَّا کُنَّا الْأَوْجُهَةُ آبی
 برقع جمالت الکبریاء ردائی و آبی عرصه جلالت لایسختی اُحْصِیْ لَاسْمَائِی

[illegible]

ای بی همه از کمال بی نیازی وای یابمه از غایت بنده نیازی مشکو

همه سر در نقاب ما غرق خاک	ز حسد لامکان تا خاک نشیناک
که چشم عقل را حیرت فرو بست	گیر از من اگر گشتم بهر دست
هگی در کسب لا که سوئی الا	تخیر میدواند شیب و بالاک
میان لا والا یک الف یافت	ویرس میدانم بسیار ثبات
الف را الف دید این طره کاری	چو کرد آن حرف را با خود شماری
ز و ح س و ی کثرت میرود هوش	دریختالت که حیرت میزند جوش
از این معنی بهم برزد حسابش	چه بیند دل که هم خودش حجابش

دست بایستی در نفس
نموده شمار کرد خود را بخش
ببیند از غایت غیبی
برای اهل حقیقت آنچه
عادل است بدان الف
و چو در این صورت از آنکه
یافت چو از نفس خود بیگانه
و از نفس خالی از غیب
که در اطلاق حقیقت بیانی
اقبال است از
و حالت شود در آن

ای عطا پاش خطاپوش ای جرم بخش غدزیوش ای جهان بان نهال بیس -
ای بیدار کننده آسمان زمیں ای بی نشان پریشان نواز ای یگانه بیگانه گذار
ای آنکه از در کرمست بیچکس بیرون نبود و ای آنکه بیرون بیچکس از در لطفت درو

نبود

ای از تو جهان جان پر آشوب	فکر همه در ره تو مغشوب
کون کر چه و هم و چه گفتم	آید ز حدیث خود شگفتم
اسرار ازل چو نیست مفہوم	کو علم چه عالم و چه معلوم

در حسد و کلمات خوش
که در عجب خود است
چون که چه چه
است سخن به هم
در هر چه رسم است در
در حسد و کلمات خوش
علی از صفات ارجو
چون سجد از عباد
و جسم خفیه است با عباد
صفات اجسام نیز در عباد
چون که گفت شمس

الهی آنچه در تحت عبارت گنج همه اشتم بود و هر چه در میران
سجد همه رسم بود ای در تنق عرت بی نیازی ستر از رسم و اسیم و ای

سجد همه رسم بود ای در تنق عرت بی نیازی ستر از رسم و اسیم و ای	سجد همه رسم بود ای در تنق عرت بی نیازی ستر از رسم و اسیم و ای	سجد همه رسم بود ای در تنق عرت بی نیازی ستر از رسم و اسیم و ای	سجد همه رسم بود ای در تنق عرت بی نیازی ستر از رسم و اسیم و ای
---	---	---	---

صفت و کثرت و کثرت
و کثرت و کثرت و کثرت
و کثرت و کثرت و کثرت
و کثرت و کثرت و کثرت

صفت و کثرت و کثرت
و کثرت و کثرت و کثرت
و کثرت و کثرت و کثرت
و کثرت و کثرت و کثرت

صفت و کثرت و کثرت
و کثرت و کثرت و کثرت
و کثرت و کثرت و کثرت
و کثرت و کثرت و کثرت

صفت و کثرت و کثرت
و کثرت و کثرت و کثرت
و کثرت و کثرت و کثرت
و کثرت و کثرت و کثرت

بیشتر را قدرت آورد از خم رود
تا خورد و مغز در سر فرو
کرده ز ایوب طعمه سازد

نعم سيد المرسلين خاتم النبيين محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وسلم

بعد از حمد خالق و دود و دعا محدود و شنای نامعد و برآں محبوب عاقبت
محمّد باد۔ آن سیمغ قاف قدس و آن شهباز فضاء انیس آن صاحب صدیرین
مسکنت نبیا و آدم بکین الماء والطين

وَأَن نَّارِينَ چار بالشَّ وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ ^{۱۲۱} ^{۱۲۲} ^{۱۲۳} ^{۱۲۴} ^{۱۲۵} ^{۱۲۶} ^{۱۲۷} ^{۱۲۸} ^{۱۲۹} ^{۱۳۰} ^{۱۳۱} ^{۱۳۲} ^{۱۳۳} ^{۱۳۴} ^{۱۳۵} ^{۱۳۶} ^{۱۳۷} ^{۱۳۸} ^{۱۳۹} ^{۱۴۰} ^{۱۴۱} ^{۱۴۲} ^{۱۴۳} ^{۱۴۴} ^{۱۴۵} ^{۱۴۶} ^{۱۴۷} ^{۱۴۸} ^{۱۴۹} ^{۱۵۰} ^{۱۵۱} ^{۱۵۲} ^{۱۵۳} ^{۱۵۴} ^{۱۵۵} ^{۱۵۶} ^{۱۵۷} ^{۱۵۸} ^{۱۵۹} ^{۱۶۰} ^{۱۶۱} ^{۱۶۲} ^{۱۶۳} ^{۱۶۴} ^{۱۶۵} ^{۱۶۶} ^{۱۶۷} ^{۱۶۸} ^{۱۶۹} ^{۱۷۰} ^{۱۷۱} ^{۱۷۲} ^{۱۷۳} ^{۱۷۴} ^{۱۷۵} ^{۱۷۶} ^{۱۷۷} ^{۱۷۸} ^{۱۷۹} ^{۱۸۰} ^{۱۸۱} ^{۱۸۲} ^{۱۸۳} ^{۱۸۴} ^{۱۸۵} ^{۱۸۶} ^{۱۸۷} ^{۱۸۸} ^{۱۸۹} ^{۱۹۰} ^{۱۹۱} ^{۱۹۲} ^{۱۹۳} ^{۱۹۴} ^{۱۹۵} ^{۱۹۶} ^{۱۹۷} ^{۱۹۸} ^{۱۹۹} ^{۲۰۰} ^{۲۰۱} ^{۲۰۲} ^{۲۰۳} ^{۲۰۴} ^{۲۰۵} ^{۲۰۶} ^{۲۰۷} ^{۲۰۸} ^{۲۰۹} ^{۲۱۰} ^{۲۱۱} ^{۲۱۲} ^{۲۱۳} ^{۲۱۴} ^{۲۱۵} ^{۲۱۶} ^{۲۱۷} ^{۲۱۸} ^{۲۱۹} ^{۲۲۰} ^{۲۲۱} ^{۲۲۲} ^{۲۲۳} ^{۲۲۴} ^{۲۲۵} ^{۲۲۶} ^{۲۲۷} ^{۲۲۸} ^{۲۲۹} ^{۲۳۰} ^{۲۳۱} ^{۲۳۲} ^{۲۳۳} ^{۲۳۴} ^{۲۳۵} ^{۲۳۶} ^{۲۳۷} ^{۲۳۸} ^{۲۳۹} ^{۲۴۰} ^{۲۴۱} ^{۲۴۲} ^{۲۴۳} ^{۲۴۴} ^{۲۴۵} ^{۲۴۶} ^{۲۴۷} ^{۲۴۸} ^{۲۴۹} ^{۲۵۰} ^{۲۵۱} ^{۲۵۲} ^{۲۵۳} ^{۲۵۴} ^{۲۵۵} ^{۲۵۶} ^{۲۵۷} ^{۲۵۸} ^{۲۵۹} ^{۲۶۰} ^{۲۶۱} ^{۲۶۲} ^{۲۶۳} ^{۲۶۴} ^{۲۶۵} ^{۲۶۶} ^{۲۶۷} ^{۲۶۸} ^{۲۶۹} ^{۲۷۰} ^{۲۷۱} ^{۲۷۲} ^{۲۷۳} ^{۲۷۴} ^{۲۷۵} ^{۲۷۶} ^{۲۷۷} ^{۲۷۸} ^{۲۷۹} ^{۲۸۰} ^{۲۸۱} ^{۲۸۲} ^{۲۸۳} ^{۲۸۴} ^{۲۸۵} ^{۲۸۶} ^{۲۸۷} ^{۲۸۸} ^{۲۸۹} ^{۲۹۰} ^{۲۹۱} ^{۲۹۲} ^{۲۹۳} ^{۲۹۴} ^{۲۹۵} ^{۲۹۶} ^{۲۹۷} ^{۲۹۸} ^{۲۹۹} ^{۳۰۰} ^{۳۰۱} ^{۳۰۲} ^{۳۰۳} ^{۳۰۴} ^{۳۰۵} ^{۳۰۶} ^{۳۰۷} ^{۳۰۸} ^{۳۰۹} ^{۳۱۰} ^{۳۱۱} ^{۳۱۲} ^{۳۱۳} ^{۳۱۴} ^{۳۱۵} ^{۳۱۶} ^{۳۱۷} ^{۳۱۸} ^{۳۱۹} ^{۳۲۰} ^{۳۲۱} ^{۳۲۲} ^{۳۲۳} ^{۳۲۴} ^{۳۲۵} ^{۳۲۶} ^{۳۲۷} ^{۳۲۸} ^{۳۲۹} ^{۳۳۰} ^{۳۳۱} ^{۳۳۲} ^{۳۳۳} ^{۳۳۴} ^{۳۳۵} ^{۳۳۶} ^{۳۳۷} ^{۳۳۸} ^{۳۳۹} ^{۳۴۰} ^{۳۴۱} ^{۳۴۲} ^{۳۴۳} ^{۳۴۴} ^{۳۴۵} ^{۳۴۶} ^{۳۴۷} ^{۳۴۸} ^{۳۴۹} ^{۳۵۰} ^{۳۵۱} ^{۳۵۲} ^{۳۵۳} ^{۳۵۴} ^{۳۵۵} ^{۳۵۶} ^{۳۵۷} ^{۳۵۸} ^{۳۵۹} ^{۳۶۰} ^{۳۶۱} ^{۳۶۲} ^{۳۶۳} ^{۳۶۴} ^{۳۶۵} ^{۳۶۶} ^{۳۶۷} ^{۳۶۸} ^{۳۶۹} ^{۳۷۰} ^{۳۷۱} ^{۳۷۲} ^{۳۷۳} ^{۳۷۴} ^{۳۷۵} ^{۳۷۶} ^{۳۷۷} ^{۳۷۸} ^{۳۷۹} ^{۳۸۰} ^{۳۸۱} ^{۳۸۲} ^{۳۸۳} ^{۳۸۴} ^{۳۸۵} ^{۳۸۶} ^{۳۸۷} ^{۳۸۸} ^{۳۸۹} ^{۳۹۰} ^{۳۹۱} ^{۳۹۲} ^{۳۹۳} ^{۳۹۴} ^{۳۹۵} ^{۳۹۶} ^{۳۹۷} ^{۳۹۸} ^{۳۹۹} ^{۴۰۰} ^{۴۰۱} ^{۴۰۲} ^{۴۰۳} ^{۴۰۴} ^{۴۰۵} ^{۴۰۶} ^{۴۰۷} ^{۴۰۸} ^{۴۰۹} ^{۴۱۰} ^{۴۱۱} ^{۴۱۲} ^{۴۱۳} ^{۴۱۴} ^{۴۱۵} ^{۴۱۶} ^{۴۱۷} ^{۴۱۸} ^{۴۱۹} ^{۴۲۰} ^{۴۲۱} ^{۴۲۲} ^{۴۲۳} ^{۴۲۴} ^{۴۲۵} ^{۴۲۶} ^{۴۲۷} ^{۴۲۸} ^{۴۲۹} ^{۴۳۰} ^{۴۳۱} ^{۴۳۲} ^{۴۳۳} ^{۴۳۴} ^{۴۳۵} ^{۴۳۶} ^{۴۳۷} ^{۴۳۸} ^{۴۳۹} ^{۴۴۰} ^{۴۴۱} ^{۴۴۲} ^{۴۴۳} ^{۴۴۴} ^{۴۴۵} ^{۴۴۶} ^{۴۴۷} ^{۴۴۸} ^{۴۴۹} ^{۴۵۰} ^{۴۵۱} ^{۴۵۲} ^{۴۵۳} ^{۴۵۴} ^{۴۵۵} ^{۴۵۶} ^{۴۵۷} ^{۴۵۸} ^۴

خود از عدل خسته گرد گرفت یافت
جهان را داشت از بیداد خالی
که گرگ از میش دامن در سر افکند
که نمودش نهادند از بدینه
از ان شایعند زو این کارشورای

در منقبت امیر المؤمنین عثمان رضی اللہ تعالیٰ عنہ

و بر آن امام معصوم و محترم مرحوم آن ضابطه حیش و عشرت و آن واسطه
عیش و نصرت آن قدوه اصحاب علم و آن قبله ارباب حلم قطع

زهی بر سپهر شرف کوی کجی
همه قول او همچو فاعش صواب
نه در کار دین بود ریش سبک
جهان صفا صوفی پاک رو
چو از صیغه اله شد او سخن و

که بودش همی باد و اختر قمر آن
همه جود او چون جیا بی کران
نه از بار کس گشته طبعش گران
ایمن زمین و آمان زمان
بمعنی سیه گشت روی جهان

در منقبت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه

ویر آن سرورِ مَظَلّی و ابنِ عمِّ نبی آن اصلِ شجرهٔ ولایت و آن فرعِ ثمرهٔ

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

والتفويض الى من يراه في ذلك مصلحة
في الامور العامة

[illegible]

نیابت آنکه بنی اودینه علم را دومی یابست و آنکه با او مصر دین را هیچ درستی
یابست مردیکه در اینجا هیچ رو پشت ندا و شیریکه در اینجا با هیچ پشت روئی
نیامورد و آن پیر دلی که بیک نعره شکری را دوباره می شکست و آن صغیر
که بیک حمله قلعه ده باره را می افکند و بخشش بگریه بود ازان در دلی دوستان
می نشست و بخشش دورویه بود ازان در میان دشمنان میرفت و قطعه

قصم را بشتر و خون در تخم ^{مخمره}
جان و دشمن از غری ^{بزدلی} در غرغره
مهره دین بے مهر او نابد ^{مهره}
من نه گویم آسمان را کست گره
در محیط مرکزش نه دایره

شیر بزدان کز نسیب پنجهش
بود از آسید او پیش از ایل
اوست قلب لشکر اسلامان
بر فراز قدر عالی منظرش
چون کم از یک نقطه موهوم شد

سازمان

ملک پادشاها زبان ما از هر چه زبان ماست خاموش کن و بر دل ما هر چه سبب
 ذل ماست فراموش گردان تا قلب را بتوفیق هدایت کرداری ده و قلب را از ظن
 عنایت گفتم بخش تو ده که ظلمت آب گل را بر باد و شمع حضور بخش که
 از فضول جان و دل باز را هم علمیکه عطا کرده بعمل رسان و بنشین که راه نمود بابل

برسان مشنوی

چون مرہم جسدہ مراہم
از روئے کرم دہ آرزویم

ای کارِ عمره ز توفیر اہم
زال پیش کہ سینہ آرزوم

[illegible]

خلوتی دہ کہ آنجاسن و ماہ نگجند سکوئی دہ کہ دو عالم را یک جو نسجد شناسانی دہ
کہ بی پندار معرفت آشنائی بخش بی خیال محبت در مجلس انس نشاطی فرست
بر بساط قرب انبساطی کر است کن شنوی

نہر دس رشتہ کم کرد از تنخیر	یقینے دہ مر او را بے تغییر
فیضولی میکند نفس بد اندیش	تو دانائی کہ مجروح ازین ریش
دلہ را در غم خود شاد دے دہ	بخوش از بند آن ازاد دے دہ
درون رانی تناسے برون دا	بہ آمد دہ نمیبگویم کہ چون دا

و قتی دہ کہ اندوہ گذشتہ شخویریم حالتی دہ کہ رنج نامدہ نیریم بغرور وقت حال
مارا مجبور کن بگمان نزدیکی مارا دور میفکن گوی کہ نفس بند و بکشا را حسیک
روح خستہ و بیقرار

ای خالق خلق و عالم غیب	مایم و منی و عالم غیب
ای از نظر تو کار ما است	آر استہ تو ہر چہ ما است
عذر ہمہ لطف تو پذیرد	کس را نیکے تو از بدی رد
رحم آر کہ جملہ بے مداریم	سرایہ اسید و بیم دایم

بی خمار تشبیہ و تعطیل دم تو حید روزی کن بی شمار نفی و اثبات قدیم
تجرید از زانی دار تشکستے مارا با اعتقاد درست پیوند کن و آلودگی مارا بقین
خالص بل گردان غفلتی کہ رفت بر ما میگہ طاعتی کہ آمد از ما پذیر نفس را بنفس
بر اداری دہ قتم مارا با نظر بر ابری دہ مشنوی

دمی نقارم فراغی بخش زین فرد	غم فردا دی تا کی توان خورد
-----------------------------	----------------------------

نہر دس رشتہ کم کرد از تنخیر
فیضولی میکند نفس بد اندیش
دلہ را در غم خود شاد دے دہ
درون رانی تناسے برون دا
و قتی دہ کہ اندوہ گذشتہ شخویریم حالتی دہ کہ رنج نامدہ نیریم بغرور وقت حال
مارا مجبور کن بگمان نزدیکی مارا دور میفکن گوی کہ نفس بند و بکشا را حسیک
روح خستہ و بیقرار
ای خالق خلق و عالم غیب
مایم و منی و عالم غیب
آر استہ تو ہر چہ ما است
کس را نیکے تو از بدی رد
سرایہ اسید و بیم دایم
بی خمار تشبیہ و تعطیل دم تو حید روزی کن بی شمار نفی و اثبات قدیم
تجرید از زانی دار تشکستے مارا با اعتقاد درست پیوند کن و آلودگی مارا بقین
خالص بل گردان غفلتی کہ رفت بر ما میگہ طاعتی کہ آمد از ما پذیر نفس را بنفس
بر اداری دہ قتم مارا با نظر بر ابری دہ مشنوی
دمی نقارم فراغی بخش زین فرد
غم فردا دی تا کی توان خورد

نیست این فکر دلیلی را
 با خداوند پاک مصلحتی
 بدین کار است از قصد کردن
 بدین کار حق قصد کرد که کمال ملک
 را از حق منقطع کند
 بدین کار حق قصد کرد که کمال ملک
 را از حق منقطع کند

۵۴
 بدین خیال که اشتد
 محبت تمام است که درین کوه
 بدین ششگی و از این زمین غلبه
 دران زمین است که دران زمین
 وقت است از شدت و دران زمین
 غلبه و دران زمین

[illegible]

پروانه مجلسی دید از نور شمع آراسته و فریاد از چپ رامت برخاسته موم چون
ستون خمیه در محل مشاهده استقامت بافت و پیرانه طناب غصه در گلو کرده بود و
می یافت چون خمیه نش که دست از دوست بداد و غایت پابر گردن حلق نهاد
و صوفی وار گرد و سر معشوق چرخ میزد و میگفت که با عی

از دست فراق گرمانی بودم	باشد که اسید نسیم جانی بودم
چون شامه می گردیدت می گفتم	تایک سر موز تو نشانی بودم

پس روی بجاگ نهاد و ساعتی پروبال زد و گرفت و این نظم میخواند

خوش خوش غم تو خون دلم پاک بخورد
از ناله من نیاید شل پاک بخورد

نور از برق عزت و باز حالت های او را مشاهده میکرد و از کرشمه سوی او التفات می نمود بنور پیر وانه را یقین نبود که معشوق را بر دی نظری هست ناگاه بگوشه چشم از میان خلق بیرون نگرست چون دوست را نگران خود یافت از غایت شوق این شعر را ادا کرد

وَنَظَرْتُ إِلَيْكَ يَا سَوَالِي وَيَا أَمَلِي
شَوْعًا إِلَيْكَ وَلَكِنِّي أُمِيتُهَا
أَشْرَى إِلَى سَمِينِ الدُّنْيَا وَمَا فِيهَا

سے

خداوند که خون شدیدی تو جانم
ببین کان یک نظرای زندگانی
دلی درویش از ان باد رسا
ولیکن بر امیدت زنده مانم
مرا خوشتر ز عمر جاووا فی
مگر روزیش معشوقی تو ازو

[illegible]

اضطراب و اضطراب و چون بنایت رسید بسروانند اگر دند که ای
مدعی ریائے خود را بخلق چسبند نهائی ما هَذَا إِلَّا مَدْرَأُ الْكَافِرِينَ لِلْمَرْوُومِ

بمیر از خویش تایابی برائی
ز تو این شکل و شیوه کی پذیرد
نه کس را آرزوستی تست
به بسیاری قدم بر جای خود نه

که پیوند تو آمد این جبرائی
چو یابر خود بنی دست تو گیرند
حجاب اعظم اینجا هستی تست
پیش آنکه سر زیریای خود نه

پروانہ بعد از طہیدن بسیار دانست کہ این ہمہ صفت نفس نادانست چون
اورا محرم نیافت خود را محروم محرم یافت زبان طاعت بکشا و گفت رباعی

ای نفس بلای من دل پریش توئی
خواهی که شوی بکام دل بهرم دست

سزایه محنت ای بداندیش توئی
یا خود منشین که دشمن خویش توئی

بعد از آن در مقام استغفار آمد و غده آنچه رفته بود بدین بیت میخواست منقح

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِي هَدٰى لَنَا هٰذَا سَبِيْلًا مَّا كُنَّا لِنَهْتَدِيَ لَوْلَا اَنَّ رَحْمَةً رَّبِّنَا هِيَ الَّتِي هَدٰى لَنَا هٰذَا سَبِيْلًا مَّا كُنَّا لَنَجِدَ لَهَا اِلَّا قَلِيْلًا

قَبْلَ الْمَمَاتِ فَمَهَذَا الْخِرَارُ السَّامِقُ

مقی بیش نمانده است زیرا غمت

قدے رنجہ کن ای دوست کہ درمگز

قطر

یا لایعالمیستم که عشقت ناکهان
پیش زین باور نمی بودت ز من
وقت آن آمد که رسم آید ترا

خواهم گشت از علم این آن علم است
گر نمی گفت که کارم در علم است
بردم چون و این علم است

عاقبت نفس را بگذراشت و در نظر سمع نفسی برآورد و در انحال سمع طبعش

اَجِبْهُ الْمَلَأَمْرَ فِي هَوَاكَ كَذِبًا ۚ
حُبَّالذِّكَرِ كَيْفَ لَيْسَ لِي الْعَوَمُ

چون بگفت او در محل قربت معین شد و حضور او در حضرت نور مقرر گشت
یا یکدیگر گفتند مَا هَذَا إِلَّا لِيُشْرَكَ مَعَكُمْ يُرِيدُ أَنْ يُفَضِّلَ عَلَيْكُمْ اِیْنَ نَمُكُ رَا اَزْ کَیْ اَبْرِیْمُ
که آنچنان باد آورده که در خاک می غلطید نزد یک است که پیش آتش آبرو می
برود پروانه را در آن حالت این بیت یاد آمد ^{برای}
بِیَاعِی

و در عشق تو از دلم سلامت برخواست
ننشسته هنوز با تو یکدم بمس

پس گفتند تا نیربال و پر در آنم خیرید تا قدم بر آوریم و کمرو افتد بر میان بنسیم
تا این سخن را بشنید در میان فیم شمع را خود حکایت ایشان روشن بود و خواست تا
قلب نقد هر یک را که نقد قلب ایشان بود در بونته امتحان که از وی دهر و قراضه
و دعوی معینی همه را بر محاکم یقین زدند تا قیمت خود دیدند و چپ و راست حکایت
ناموزون کنند و از پس پیش سخن کم و بیش نگویید گفت اے کوتاه نظران
بیشترید تا حکایت پر شکایت شمارا جواب با صواب بگویم تا هر یک را حقیقت این
پیدا شود که پروانه مثال قربت بواسطه کدام خدمت یافته است و از چه سبب مستور
این منزلت گشته ^{قطعه}

سالم با خون خور و نافه تا مگر
بوی مشک و در مشام او رسید
شیشه خور و بهر آن یکدخت تا
قطره از منی یکام او رسید

کلیه کارهای این عالم را از آنکه در این عالم است و از آنکه در آن عالم است و از آنکه در آن عالم است و از آنکه در آن عالم است

بیت آنکه از می اند
شما می خور و من می خورم
حاشا چشم

لیلا هم من ماهوت را داد
درستی و دروغی اینده از این
در دست و در شستی اینده از این
کلمه است گفته از ملکات

هر يك از مقام خود در حرکت آید چون بتكاف قدی چند بر دشتند و عوی
 دروغ خود را طاعت آن فروغ نذید و از تنیب آن صولت همه را سبقت بست
 شد بیکه گرا گفتند که باز گردید که جائے سرفرازی نیست و با تش سوزنده مجال
 بازی نه منگویی

از و هر چند ما را آشنائی است	ولی با او چه جائے آشنائی است
کسے خود را در آتش کے پسندو	ازین اندیشہ بر ما عقل خستدو

فریاد بر آوردند که رکتا و لا تحلنا ما لا حظا قلنا بے گشتند چون میدانید که نه
 مرد این میدانید از حیوان و راء کم فالتسوانوا المنگویی

اگر سیکشی بار پیمان در آئی	وگر نه جنبان چو آتش در آئی
اگر آهنگ این بجزواری است	بکام ننگ است منزل سخت
گل باغ جوی پے خار گیسر	سرخ واری دم مار گیسر
چو پروانه آنکس که سوزنده نیست	برو شمع معنی فروزنده نیست

فصل چهارم در صحبت سالک

چند آنکه میتوانی یکوشش این سخن را تاندانی یکوشش زیر که در تو نیست این
 گنجای که بے ریج بر سر این گنج آنی شمل محبت بی شمل محبت محال است گوسے
 آرزو گوید چو کان صاحب حال است به پا عی

تو چون گوی درین میدان بیندیش	کجا خواهی رسید از کوشش خویش
برو تسلیم چو کان شو ز مانے	مگر بیانی رحال خویش مانے

منه
 یعنی از سر بر بازی را
 در وقت طاعت از خود روح
 مسک است در وقت در شان
 شایگان است در وقت از سر
 در آن زمان در وقت از سر
 است یعنی با او چه جائے آشنائی است
 پس چنین از آنجا که
 در سوزنده مجال
 فریاد بر آوردند که رکتا و لا تحلنا ما لا حظا قلنا بے گشتند چون میدانید که نه
 مرد این میدانید از حیوان و راء کم فالتسوانوا المنگویی
 اگر سیکشی بار پیمان در آئی
 اگر آهنگ این بجزواری است
 گل باغ جوی پے خار گیسر
 چو پروانه آنکس که سوزنده نیست
 وگر نه جنبان چو آتش در آئی
 بکام ننگ است منزل سخت
 سرخ واری دم مار گیسر
 برو شمع معنی فروزنده نیست
 فصل چهارم در صحبت سالک
 چند آنکه میتوانی یکوشش این سخن را تاندانی یکوشش زیر که در تو نیست این
 گنجای که بے ریج بر سر این گنج آنی شمل محبت بی شمل محبت محال است گوسے
 آرزو گوید چو کان صاحب حال است به پا عی
 تو چون گوی درین میدان بیندیش
 کجا خواهی رسید از کوشش خویش
 برو تسلیم چو کان شو ز مانے
 مگر بیانی رحال خویش مانے

هر که بخود نظر کند آن را نظر آفتمت بود بلکه نیز دوا مل آن نظر آفتمت بود

از دیدن اگر نیک بینی آن نه از فریبی است | هر کجا آماش باشد کس نکوید فریبی است

عکس آینه تو نماید در آینه معی تو خیال تو باشد هر آینه

کون مکان اخلاصاً و عبادتاً عالم است که آنجا عبادت علیانی است و هر چه
 در آنجا باشد از عالم است که آنجا عبادت علیانی است و هر چه

کون سلطان اینجا عبادت رسوم و عادات عالم ناموس است که آنهمه عجب کارهایی است در چشم خود و ساکنان راه نمی نماید و محفل
 و ملاشی نمیشود و ملاچشمه و دریا که عبادت را عجب نامی است در چشم ایشان مقدار ششم منو زنده نماید و یکی بفتح میشود و کم عباد نورانی
 بر کنی خود و این را عباد خلیفه است و این عباد اگر چه عبادت و طاعت در چشم ساکنان نمیشود و ملاکی می خیزد و سبیل نماید که بران خود نیستند اما بپایان
 این چندین اند که روزی که عبادت بر روی ایشان بود و عبادت می نمود و ملاکی می خیزد و سبیل نماید که بران خود نیستند اما بپایان
 از وحدت است جهت انتقام عقیدت و عبادت باقی است عبادت از تیره کثرت است یعنی اگر چه در چشم وحدت و وجود
 نمیشود و کثرت اندک نماید هنوز رسم و عادات باقی است عبادت باقی است عبادت از تیره کثرت است یعنی اگر چه در چشم وحدت و وجود
 باقی است باقی است باقی است عبادت باقی است عبادت از تیره کثرت است یعنی اگر چه در چشم وحدت و وجود
 حسنت است چنانکه تیره و ناموس و عبادت را عبادت و عبادت باقی است عبادت از تیره کثرت است یعنی اگر چه در چشم وحدت و وجود
 ماسک اند مشغول باشند و در تقصیر دل و تفریح آن نوعی خلوت و کمال

فصل پنجم در پد و خلقت

ابتدا ۱۲

چون تیر تقدیر از عالم بی نشان جان آدم صفی را نشانه کرد و باب بی نیازی لطف
 پرینج و تاب حکمت را نشانه کرد این سخن را با خاک در میان نهادند و گفتند پیش
 از آنکه آب بدو رسد و این جراح است سر برکت احوال تیر خورده مارا پوشیده
 دارد و حکایت این خسته را همچنان سر بسته بگذارد حتی یابری و عهد الله
 رباعی
 هم اکنون لاله و سیرین برآید
 نغیر از بلبل مسکین برآید
 فرو افتد نقاب از عارض گل
 و مار از لعبت خمان چمن برآید

خاک ازین حکایت بغایت افسرده گشت و خشک و فر و ماند و وقت این
 خسته را تیر بر جگر رسیده است و میکان در دل نشسته پیدا است که چگونه
 پنجهان توان داشت

لَوْ كُنَّا الظُّنَّاءُ لَخَدَّتْ وَجِدِي بِهِمْ
 و لیکن نحول بالخدام لیشهدوا
 راز عشقت که بداند کسی از من این
 من می گویم و لیکن چه پیدا میکند
 آتش دل را نهان میدارم ای پیش خلق
 آب چشم میرود پیوسته رسوا میکند
 دستند که هنوز او صفا نشده است و او صفا میدهد در طینش باقی است و اینهمه استبداد
 از تناسخ آنست که گفته اند

اشی زار اگر رنگ تو دارد صفا
 تا نگدازی نکتت بها
 گرچه بیه در دل کان بون
 بونه نشین باش که آلود

چون فصل بیان کردی که
 میکند و در حق برادرش
 آن را بگویند و دیگر فصل
 هم در حق کتاب در آغاز
 فطرت انفس است و این
 فصل در وقت بیگانه
 در در یک بیگانه است
 و لیکن جنبه بیان تفاوت
 است در کار خلقت و عالم
 حکمت است فطرت و عالم
 فطرت آن فاضل از فیض
 مقبس است
 و این از فیض
 چون از فیض
 خیب و زبانه ای از عالم
 این را با یاقین این
 یقین اول آنکه در اول عاشق
 دعه خلقت حق بسیار
 چون فاکل هم فضا است
 است خنجر از انوار
 و این را با فیض انوار و نور
 که در آن است
 که در آن است

در میان کرم و طایف خلوتخانه است آنجا طائف شوای مرده دل آنجا چهل صبح زنده
بعد از آن کرم عشق طایف شو خاک چون از بادیه حیرت قدم در زاویه عزت نهاد گفت کجای

در عشق تو طاقت و توانم برسد
وین درد بمنغراستخوانم برسد

تا تیر غمت میان جانم برسد
اندوه تو ام زیارتا سر گرفت

حاصل الامر خاک از بی آبی خود را بر باد مجاهد و میسر داد و آتش اندوه در نهاد خود می نهاد
و چون راهب تیغانه ریاضت چله میکشید با همضا و بهر ارجاب ظلمانی که لازمه داشت
او بود بگذشت بعد از آتش تاب و آتش سوگند و او اندر چنانچه در قرآن مجید خبر داد
وَلَقَدْ عَهِدْنَا إِلَىٰ آدَمَ مِنْ قَبْلِ أَنْ يَبْلُغَ أَكْمَالَهُ أَنْ لَا يَتَّبِعُ الْأَشْجَارَ أَكْثَرُهَا هُمَزًا لَّهُمْ كَذَبٌ
اعتدال بر سید صدر از شجره طیبیه از نهاد او سر برزد و بر باغی

از غم سرو پا خار باشد
صد گونه خوشی بیایم پست

چون گل بکنار برگ نشست
از شمع شکر چو ناله شد

در خان ملک ملکوت هر چند سرزمین زدند و بمقتار نقار خاک را زیر و زبر کردند یکدانه
که ملک را باشند ^{صداوت}
ازین پیمان بدیشان نرسید استاد و تسان انبار خانه چنین هزار سال را یکشادگاه
برگی صفاش نیاید گفت همیشه ^{نور اودا}

ویدی که به نیم جو غم ماست نبود

سیارچہ برکشتم بے او

بلیس گشت مزاج فروش بود از دکان فروش انگشتند آدم چونما گندم فروش
 بود از دو گوش بر شهید ابلیس بازاری بود کارش به بزاری کشید آدم چو
 بازاری بود از ارے بدوزن سید ابلیس بیگانه بود

میرزا کریم خان قزوینی
نظامی و خیال
کرمانی و خیال
تبارک و تعالی
و مکتبش
شاهزاده دانیال
است ایچیل
قزوین و خیال
جست است و میرزا
خان و خیال
در میان

بہشت را گفتند اورا جادہ آدم یگانہ نو و درخت را گفتند اورا جامہ دہ

تا چند روی برای او پیش

کرم و زبیدی بر اعدا و باقتضای اس

میدان عمر شے اگر بدانی

اہلبےشش خودی اگر ندانی

آدم بدے کہ ازندم نزد

دربار کے رضا قدم دو

فصل ششم در بیان وحدت

فاتحه عشق اخلاص است اما کسی را که از خود خلاص است بحسب این

القبلی است و یاد و محاسب عشق الفت با تو حساب احمد و گرفت

نگشت است حساب عشق در کشادن مشت و جمع آن با تمام و جمع این با تمام اگر چه خواست

هر دو بر تخته خاک است اما شمار این بر دل پاک است آنجا خاک را بر تخته

باشند و آنها خاک را از تخمه تراشد آن نفی و اثبات اگر تراشید است

درد را نگه که لوح محفوظ را است نظر

زبان عشق نهد او بر تخت خاک

۱۲۸

مترجمہ کمرہ اخبار

و ان آيا حساب صانع از او

لَوْ أَحَدُكُمْ فُتِنَ مِنَ الْكَلْبِ الْأَكْبَرِ فَفَتِنَكَ مِنَ الْوَلَدِ

حکایت که فرزند که از پدرش جدا شده و در راه گم شده و گریه می کند

۱۰۰	۱۰۱	۱۰۲
-----	-----	-----

از این کتاب در دسترس است

بدره ای که در این کتاب مذکور است

استاد

دعویٰ بگزارتا

۱۰۰

صفت	کما یوسفنا فی	ما فی البیس
-----	---------------	-------------

مجلس شورای ملی	مجلس شورای عالی
----------------	-----------------

[illegible][illegible]

دارم آنرا عقد کن او هر عددی که از کثرت میگفت شیخ از وحدت جواب میداد
مردی بیچاره در ماند و گفت این چه حساب است که تو میگویی گفت من جز بیچارگی
ندانم که همه از یکی آید و یکی از نیاید **ثابت واحد یعدل ألفا همان الف است که**
الف سبک دو قطعه

در هر چه نظر کنم تحقیق	جز نور رخ تو نیست منظور
در چشم یقین بجز بیکی نیست	احول که دو دیده است معذور

حکایت گویند احوالی نشسته بود یک مرغ از پیش او برخاست و در آن حال
از او پرسیدند که احوال همیشه کی را دومی بیند سبب چیست گفت این سخن
راست نیست و اگر نه بایسته که من این دو مرغ را چهار دیدی

چون پرده غفلت است پیشیت	بنمودی یکی هزار پیشیت
آراسته شو بچرخ عیبت	نار است شود ترا بصیرت
دانی که کز از چه میسر و تیر	تابی است درون او و بیرون گیر

حکایت روزی شیخ لقمان سرخسی رحمه الله علیه بنزد ابوالفضل حسن
که افضل و احسن عهد خویش بود درآمد و او را یافت جزوی کاغذ در دست
داشت گفت یا ابا الفضل اندرین جزو چه میجویی گفت همان که تو در ترک
اوی گفت این چندین خلاف چه راست گفت خلاف تومی یعنی که از من
می پرسی که چه میجویی از مستی هشیار شو و از هشیاری بیدار تا ببینی که هر دو
آسیک جویم و درین آمد و شد چه می جویم **مستوی**

ترا گردیده احوال نبود	حدیث آخر و اول نبوت
-----------------------	---------------------

یعنی این بود که
از آنکه سبب فساد را
چنانکه واحدی یکسوت
از آنکه واحدی یکسوت
در ذات خود یکسوت
آنگاه که واحدی یکسوت
که چنانکه واحدی یکسوت
بود است آن چنان که واحدی
و وحدت که یکسوت است
و اگر نه بایسته که من این
دو مرغ را چهار دیدی
است
آن چنان که واحدی
چون تو چنان که
الولی اندک است
کل یکسوت است
یعنی تو چنان که
از وحدت که واحدی
یعنی این بود که
شخص چنانکه واحدی
غفلت که واحدی
استند بر این بود

دین خطی کہ مہوم است منکر
بحر یک نور در کون مکان
از جنبش نہ از ما و منست
و گرنہ ظاہر و باطن کلام است

جز کف نکنی تو بیج حاصل
غواص محیط خوشبخت باش

ای ایچو حس آمدہ با حل
کوہر طلبی صدف شکن باش
حقیقت و صورت و نام

عبد
الحق بن عبد
القادر

روحی کہ مجروح عشق است اور از کارخانه پنجم دو صفت داده اند یکی
 بندگی و دوم آزادگی بندگی حقیقت فقر است و آزادگی حقیقت تصوف -
 بابر که این دو صفت ہمراه نیست از حاصل صفوت آگاه نیست بندگی معرفت
 نفس است و آزادگی معرفت حق هر که دلی را ندانست یگانگی را شناخت
 سخن حکیم سنائی راست نیست

عارف کروگا یہ چون باشی

چون تو در نفس خود زبون باشی

میان این دو صفت که شنیدی صد بار صد هزار مدعی را غیرت
عشق غارت کرد که یک از صورت بسیرت رسید و از ازل بعمل

حکایت پیر مردی بر سر گورستانه بود صاحب جمالی بر او بگذشت
سپاره بیک نظر مبتلا گشت و سر در پی او نهاد و گفت هر چه مرا بود در بوده تو
شد مستشوق شیرین سخن و موزون طبع بود گفت مبارک باشد اما چنین
مرغی زیر یک که تویی در بیخ آیدم که در دام همچو منی افتی مرا خواهری است که در
ریبائی هزار چپ از من خوبتر است اینک در عقب من میرسد میت

جو گل باشد چکار آید سپهر غم | جواب آید نمی شاید تنم

آن سیدم القلب گوش سخن او داشت و از نادیدگی چشم از او برداشت
و در عقب نظر کرد کسی را ندید مشتوق از سر غیرت طباخچه بر روی او زد
و گفت ای مدعی بهشت اگر ر بوده منی با غیرت چکار ^{نظر} ^{ببین} ^{نظر}

برو جان مادر سرخویش گیر
نوبا این گدائی و گنده بغل

چو عاشق نه کار خود پیش گیر
بدرگاه شامان نیانی محل

فصل ششم در قاعده طریقت

ہر کہ دعویٰ عشق کند قاضی وقت از دو گواہ طلب کنیدی ذکر کردیم
دوم فکر تمام تاہر و در حضور متفق اللفظ والمعنی شہادت ادا میکنند
دعوی بقطع زبید و کالائضیم بشود چہ کن تا بکنہ این نکتہ برسی یعنی
این دعوی از خود برسی

از دو عالم بیک گزانه شوی
از درخت امید بربابی
در میان از میان گذریانی

[illegible]

<p>در مقامی که حال مردانست تا تو از پادشاهی یونی تا ازل باید نه پیوستست</p>	<p>معرفت گو و علم چو گانست ره خود رونه مردان کونی حلقه چندین زن که در بسته است</p>
<p>نزول عاشقان جائے است که آنجا جایست جانان طلبه هر که آجلانے است جایکه درو عشق را مرکب است نه جانی که از باد و خون مرکب است جانی که درو چشمه حیوانست نه جانی که در تن هر حیوان است لطم</p>	<p>برو جان پدر حسانی طلب کن ازین که کینست آخر چه حاصل نگین محکمست در دست دیو است</p>
<p>خود را ناخسته بر بسته که یافته ام هنوز تازی ز رسته سرافراشته که یافته ام جرعه ناچشیده سر کشیده که شکر است ز نپیل پر از گرد کرده شکر برای لقمه چون نمود حلق مردمان مشو که چون بوی سحر حلق گروی و آستره در آستین مدار تا ناخلف نگروی هر چه لقمه هم مردود و هم میزد است مرد را از ترس مراو میداست صوفی کسی است که پنبه غفلت از گوش بکشد نه آنکه پاره</p>	<p>سر خود گیر و سلمانی طلب کن اگر زربایدت کافیه طلب کن درین کشور سلیمانی طلب کن</p>
<p>اندر وقت وادان که قهرمانی چو گان و گانست علم و معرفت و حال است که شکر بی تا تو در میان دینی فانی سلطان زوی نه سده اول که در شکر است</p>	<p>کمال قلی که در دودمان جان پدر پیران سلمانی رومنان بمانی سلمانی است و چون بانی بان صفت آری با تو در دودمان سلطان زوی</p>

۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

است رباعی

اسرار ازل را نه تو دانستی و نه من	وین حرف معانه تو خواهی و نه من
هست از پرده گفتگوی من و تو	گر برده برافتد نه تو دانستی و نه من

عزیز من حقیقت دل مرا چنانرا همچنان است که صدت مرا چنانرا تا قطره در صدت
پنهان نه شد بر سر بازار او پدید نیاید

تو ای قطره که از دریا جدا می	چنین روشن بسا خجل میبمانی
مرا اگر موج دریا در ربود	نقو نام و نشان هرگز نه بود

فصل دهم در آغاز فطرت

فصل بیع الاول خوانستند که بیع مسکون را از خزانه کن فیکون غیری
فرمایند و انعام و الطاف خود بخاص عام نمایند و نشان صانع را اشارت شد
که بساط زمین را مجلس نشاط فرسازند و خجسته بازان فلک را خطاب آمد که بر
نطح خاک مهره حکمت فرو بازند سخت باور افرومودند که چاروب همت را
بر گیر و فرش اغیر را فرشی کن یعنی هر خس و خاری که در چشم تو آید از پیش برار
و هر سنگی که پیش پای تو افتد آنرا پس دست افکن بعد از آن ابر را فروان شد
که بدریار رود و دستپوش آن صوفی صاف دل که دعوی قنوت میکند و

فصل بیع الاول خوانستند که بیع مسکون را از خزانه کن فیکون غیری
فرمایند و انعام و الطاف خود بخاص عام نمایند و نشان صانع را اشارت شد
که بساط زمین را مجلس نشاط فرسازند و خجسته بازان فلک را خطاب آمد که بر
نطح خاک مهره حکمت فرو بازند سخت باور افرومودند که چاروب همت را
بر گیر و فرش اغیر را فرشی کن یعنی هر خس و خاری که در چشم تو آید از پیش برار
و هر سنگی که پیش پای تو افتد آنرا پس دست افکن بعد از آن ابر را فروان شد
که بدریار رود و دستپوش آن صوفی صاف دل که دعوی قنوت میکند و

فصل بیع الاول خوانستند که بیع مسکون را از خزانه کن فیکون غیری
فرمایند و انعام و الطاف خود بخاص عام نمایند و نشان صانع را اشارت شد
که بساط زمین را مجلس نشاط فرسازند و خجسته بازان فلک را خطاب آمد که بر
نطح خاک مهره حکمت فرو بازند سخت باور افرومودند که چاروب همت را
بر گیر و فرش اغیر را فرشی کن یعنی هر خس و خاری که در چشم تو آید از پیش برار
و هر سنگی که پیش پای تو افتد آنرا پس دست افکن بعد از آن ابر را فروان شد
که بدریار رود و دستپوش آن صوفی صاف دل که دعوی قنوت میکند و

فصل بیع الاول خوانستند که بیع مسکون را از خزانه کن فیکون غیری	فرمایند و انعام و الطاف خود بخاص عام نمایند و نشان صانع را اشارت شد	که بساط زمین را مجلس نشاط فرسازند و خجسته بازان فلک را خطاب آمد که بر	نطح خاک مهره حکمت فرو بازند سخت باور افرومودند که چاروب همت را	بر گیر و فرش اغیر را فرشی کن یعنی هر خس و خاری که در چشم تو آید از پیش برار	و هر سنگی که پیش پای تو افتد آنرا پس دست افکن بعد از آن ابر را فروان شد	که بدریار رود و دستپوش آن صوفی صاف دل که دعوی قنوت میکند و
---	---	---	--	---	---	--

بدنی شده که بر در خدمت ایستاده است و ریاض و از حیاض جود او

برای ریاض وجود چند قطره آب در یوزه کن رباعی

چون برق شد از غم تو هر دم تو هم نسیم	بی نعره چون رعد ندیده است کسم
سرگشته چو ابر میسر و دم گرد جهان	باشد که بدریاب و صالت برسم

چون بدریاب رسید و سنبوس آن صوفی صاف دل دریافت چند آنکه توانست
آب برداشت از آن آب صد نه از قطره پدید آمد و از هر قطره صد نه از جزو شد
ابر را گفتند باید که قطره آب بچندین ذره خاک برسد زیرا که هر ذره

هست از این که ز عالم پاک	از زای نهفته در دل خاک
--------------------------	------------------------

در آن حالت که ابر آب را از دریاب برداشت و پاره راه بر رفت چند جزو صلی
که ان الذین سبقناهم منّا الحسنی سابقه ایشان را بیان کرد و او بود اولاد
هم از آمدن و هم هفتادون از خاتمت هر یک خبر داده یعنی نظم

تو میکه بر این بساط شاه اند	فرزانه قلب این سپاه اند
آنانکه در امید و بیم اند	در بزم یحیی و یحیی اند

بجمله خاصیت و قوت روحانیت بکل خود مایل شدند و از کنار ابر خود را
در میان دریاب انداختند باعث نیت ایشان چون از سر صدق بود و داعیه
همت ایشان از دم عشق دانستند که این مرقان بحری درین صحرا آرام
نخواهند گرفت و آن نهنگان قلم معنی در ساحل صورت صبر نخواهند کرد
نخواسته که این قدر سعی ایشان ضائع شود زیرا که در علم قدیم شرط و آن
سجیه سوفی بری بود و چون شده بود که هر قطره آب باید که بچندین ذره

برای ریاض وجود چند قطره آب در یوزه کن رباعی
چون برق شد از غم تو هر دم تو هم نسیم
سرگشته چو ابر میسر و دم گرد جهان
باشد که بدریاب و صالت برسم
چون بدریاب رسید و سنبوس آن صوفی صاف دل دریافت چند آنکه توانست
آب برداشت از آن آب صد نه از قطره پدید آمد و از هر قطره صد نه از جزو شد
ابر را گفتند باید که قطره آب بچندین ذره خاک برسد زیرا که هر ذره
هست از این که ز عالم پاک
از زای نهفته در دل خاک
در آن حالت که ابر آب را از دریاب برداشت و پاره راه بر رفت چند جزو صلی
که ان الذین سبقناهم منّا الحسنی سابقه ایشان را بیان کرد و او بود اولاد
هم از آمدن و هم هفتادون از خاتمت هر یک خبر داده یعنی نظم
تو میکه بر این بساط شاه اند
فرزانه قلب این سپاه اند
آنانکه در امید و بیم اند
در بزم یحیی و یحیی اند
بجمله خاصیت و قوت روحانیت بکل خود مایل شدند و از کنار ابر خود را
در میان دریاب انداختند باعث نیت ایشان چون از سر صدق بود و داعیه
همت ایشان از دم عشق دانستند که این مرقان بحری درین صحرا آرام
نخواهند گرفت و آن نهنگان قلم معنی در ساحل صورت صبر نخواهند کرد
نخواسته که این قدر سعی ایشان ضائع شود زیرا که در علم قدیم شرط و آن
سجیه سوفی بری بود و چون شده بود که هر قطره آب باید که بچندین ذره

بسیار چون کس در کاسه هر کس فرو میرفت و یکی در کاسه او دست نمیکرد و روزی
 دیرین با دویه میگرفتند راه زنی چندید و رسیدند و او را دست در کاسه گرفتند
 و گفتند همه وقت میگفتی که کاسه کجا تهم اینجا بنه و آنچه در کبسه داری بده ^{یعنی عاجز کردند} ^{۱۰۱} ^{۱۰۲} ^{۱۰۳} ^{۱۰۴} ^{۱۰۵} ^{۱۰۶} ^{۱۰۷} ^{۱۰۸} ^{۱۰۹} ^{۱۱۰} ^{۱۱۱} ^{۱۱۲} ^{۱۱۳} ^{۱۱۴} ^{۱۱۵} ^{۱۱۶} ^{۱۱۷} ^{۱۱۸} ^{۱۱۹} ^{۱۲۰} ^{۱۲۱} ^{۱۲۲} ^{۱۲۳} ^{۱۲۴} ^{۱۲۵} ^{۱۲۶} ^{۱۲۷} ^{۱۲۸} ^{۱۲۹} ^{۱۳۰} ^{۱۳۱} ^{۱۳۲} ^{۱۳۳} ^{۱۳۴} ^{۱۳۵} ^{۱۳۶} ^{۱۳۷} ^{۱۳۸} ^{۱۳۹} ^{۱۴۰} ^{۱۴۱} ^{۱۴۲} ^{۱۴۳} ^{۱۴۴} ^{۱۴۵} ^{۱۴۶} ^{۱۴۷} ^{۱۴۸} ^{۱۴۹} ^{۱۵۰} ^{۱۵۱} ^{۱۵۲} ^{۱۵۳} ^{۱۵۴} ^{۱۵۵} ^{۱۵۶} ^{۱۵۷} ^{۱۵۸} ^{۱۵۹} ^{۱۶۰} ^{۱۶۱} ^{۱۶۲} ^{۱۶۳} ^{۱۶۴} ^{۱۶۵} ^{۱۶۶} ^{۱۶۷} ^{۱۶۸} ^{۱۶۹} ^{۱۷۰} ^{۱۷۱} ^{۱۷۲} ^{۱۷۳} ^{۱۷۴} ^{۱۷۵} ^{۱۷۶} ^{۱۷۷} ^{۱۷۸} ^{۱۷۹} ^{۱۸۰} ^{۱۸۱} ^{۱۸۲} ^{۱۸۳} ^{۱۸۴} ^{۱۸۵} ^{۱۸۶} ^{۱۸۷} ^{۱۸۸} ^{۱۸۹} ^{۱۹۰} ^{۱۹۱} ^{۱۹۲} ^{۱۹۳} ^{۱۹۴} ^{۱۹۵} ^{۱۹۶} ^{۱۹۷} ^{۱۹۸} ^{۱۹۹} ^{۲۰۰} ^{۲۰۱} ^{۲۰۲} ^{۲۰۳} ^{۲۰۴} ^{۲۰۵} ^{۲۰۶} ^{۲۰۷} ^{۲۰۸} ^{۲۰۹} ^{۲۱۰} ^{۲۱۱} ^{۲۱۲} ^{۲۱۳} ^{۲۱۴} ^{۲۱۵} ^{۲۱۶} ^{۲۱۷} ^{۲۱۸} ^{۲۱۹} ^{۲۲۰} ^{۲۲۱} ^{۲۲۲} ^{۲۲۳} ^{۲۲۴} ^{۲۲۵} ^{۲۲۶} ^{۲۲۷} ^{۲۲۸} ^{۲۲۹} ^{۲۳۰} ^{۲۳۱} ^{۲۳۲} ^{۲۳۳} ^{۲۳۴} ^{۲۳۵} ^{۲۳۶} ^{۲۳۷} ^{۲۳۸} ^{۲۳۹} ^{۲۴۰} ^{۲۴۱} ^{۲۴۲} ^{۲۴۳} ^{۲۴۴} ^{۲۴۵} ^{۲۴۶} ^{۲۴۷} ^{۲۴۸} ^{۲۴۹} ^{۲۵۰} ^{۲۵۱} ^{۲۵۲} ^{۲۵۳} ^{۲۵۴} ^{۲۵۵} ^{۲۵۶} ^{۲۵۷} ^{۲۵۸} ^{۲۵۹} ^{۲۶۰} ^{۲۶۱} ^{۲۶۲} ^{۲۶۳} ^{۲۶۴} ^{۲۶۵} ^{۲۶۶} ^{۲۶۷} ^{۲۶۸} ^{۲۶۹} ^{۲۷۰} ^{۲۷۱} ^{۲۷۲} ^{۲۷۳} ^{۲۷۴} ^{۲۷۵} ^{۲۷۶} ^{۲۷۷} ^{۲۷۸} ^{۲۷۹} ^{۲۸۰} ^{۲۸۱} ^{۲۸۲} ^{۲۸۳} ^{۲۸۴} ^{۲۸۵} ^{۲۸۶} ^{۲۸۷} ^{۲۸۸} ^{۲۸۹} ^{۲۹۰} ^{۲۹۱} ^{۲۹۲} ^{۲۹۳} ^{۲۹۴} ^{۲۹۵} ^{۲۹۶} ^{۲۹۷} ^{۲۹۸} ^{۲۹۹} ^{۳۰۰} ^{۳۰۱} ^{۳۰۲} ^{۳۰۳} ^{۳۰۴} ^{۳۰۵} ^{۳۰۶} ^{۳۰۷} ^{۳۰۸} ^{۳۰۹} ^{۳۱۰} ^{۳۱۱} ^{۳۱۲} ^{۳۱۳} ^{۳۱۴} ^{۳۱۵} ^{۳۱۶} ^{۳۱۷} ^{۳۱۸} ^{۳۱۹} ^{۳۲۰} ^{۳۲۱} ^{۳۲۲} ^{۳۲۳} ^{۳۲۴} ^{۳۲۵} ^{۳۲۶} ^{۳۲۷} ^{۳۲۸} ^{۳۲۹} ^{۳۳۰} ^{۳۳۱} ^{۳۳۲} ^{۳۳۳} ^{۳۳۴} ^{۳۳۵} ^{۳۳۶} ^{۳۳۷} ^{۳۳۸} ^{۳۳۹} ^{۳۴۰} ^{۳۴۱} ^{۳۴۲} ^{۳۴۳} ^{۳۴۴} ^{۳۴۵} ^{۳۴۶} ^{۳۴۷} ^{۳۴۸} ^{۳۴۹} ^{۳۵۰} ^{۳۵۱} ^{۳۵۲} ^{۳۵۳} ^{۳۵۴} ^{۳۵۵} ^{۳۵۶} ^{۳۵۷} ^{۳۵۸} ^{۳۵۹} ^{۳۶۰} ^{۳۶۱} ^{۳۶۲} ^{۳۶۳} ^{۳۶۴} ^{۳۶۵} ^{۳۶۶} ^{۳۶۷} ^{۳۶۸} ^{۳۶۹} ^{۳۷۰} ^{۳۷۱} ^{۳۷۲} ^{۳۷۳} ^{۳۷۴} ^{۳۷۵} ^{۳۷۶} ^{۳۷۷} ^{۳۷۸} ^{۳۷۹} ^{۳۸۰} ^{۳۸۱} ^{۳۸۲} ^{۳۸۳} ^{۳۸۴} ^{۳۸۵} ^{۳۸۶} ^{۳۸۷} ^{۳۸۸} ^{۳۸۹} ^{۳۹۰} ^{۳۹۱} ^{۳۹۲} ^{۳۹۳} ^{۳۹۴} ^{۳۹۵} ^{۳۹۶} ^{۳۹۷} ^{۳۹۸} ^{۳۹۹} ^{۴۰۰} ^{۴۰۱} ^{۴۰۲} ^{۴۰۳} ^{۴۰۴} ^{۴۰۵} ^{۴۰۶} ^{۴۰۷} ^{۴۰۸} ^{۴۰۹} ^{۴۱۰} ^{۴۱۱} ^{۴۱۲} ^{۴۱۳} ^{۴۱۴} ^{۴۱۵} ^{۴۱۶} ^{۴۱۷} ^{۴۱۸} ^{۴۱۹} ^{۴۲۰} ^{۴۲۱} ^{۴۲۲} ^{۴۲۳} ^{۴۲۴} ^{۴۲۵} ^{۴۲۶} ^{۴۲۷} ^{۴۲۸} ^{۴۲۹} ^{۴۳۰} ^{۴۳۱} ^{۴۳۲} ^{۴۳۳} ^{۴۳۴} ^{۴۳۵} ^{۴۳۶} ^{۴۳۷} ^{۴۳۸} ^{۴۳۹} ^{۴۴۰} ^{۴۴۱} ^{۴۴۲} ^{۴۴۳} ^{۴۴۴} ^{۴۴۵} ^{۴۴۶} ^{۴۴۷} ^{۴۴۸} ^{۴۴۹} ^{۴۵۰} ^{۴۵۱} ^{۴۵۲} ^{۴۵۳} ^{۴۵۴} ^{۴۵۵} ^{۴۵۶} ^{۴۵۷} ^{۴۵۸} ^{۴۵۹} ^{۴۶۰} ^{۴۶۱} ^{۴۶۲} ^{۴۶۳} ^{۴۶۴} ^{۴۶۵} ^{۴۶۶} ^{۴۶۷} ^{۴۶۸} ^{۴۶۹} ^{۴۷۰} ^{۴۷۱} ^{۴۷۲} ^{۴۷۳} ^{۴۷۴} ^{۴۷۵} ^{۴۷۶} ^{۴۷۷} ^{۴۷۸} ^{۴۷۹} ^{۴۸۰} ^{۴۸۱} ^{۴۸۲} ^{۴۸۳} ^{۴۸۴} ^{۴۸۵} ^{۴۸۶} ^{۴۸۷} ^{۴۸۸} ^{۴۸۹} ^{۴۹۰} ^{۴۹۱} ^{۴۹۲} ^{۴۹۳} ^{۴۹۴} ^{۴۹۵} ^{۴۹۶} ^{۴۹۷} ^{۴۹۸} ^{۴۹۹} ^{۵۰۰} ^{۵۰۱} ^{۵۰۲} ^{۵۰۳} ^{۵۰۴} ^{۵۰۵} ^{۵۰۶} ^{۵۰۷} ^{۵۰۸} ^{۵۰۹} ^{۵۱۰} ^{۵۱۱} ^{۵۱۲} ^{۵۱۳} ^{۵۱۴} ^{۵۱۵} ^{۵۱۶} ^{۵۱۷} ^{۵۱۸} ^{۵۱۹} ^{۵۲۰} ^{۵۲۱} ^{۵۲۲} ^{۵۲۳} ^{۵۲۴} ^{۵۲۵} ^{۵۲۶} ^{۵۲۷} ^{۵۲۸} ^{۵۲۹} ^{۵۳۰} ^{۵۳۱} ^{۵۳۲} ^{۵۳۳} ^{۵۳۴} ^{۵۳۵} ^{۵۳۶} ^{۵۳۷} ^{۵۳۸} ^{۵۳۹} ^{۵۴۰} ^{۵۴۱} ^{۵۴۲} ^{۵۴۳} ^{۵۴۴} ^{۵۴۵} ^{۵۴۶} ^{۵۴۷} ^{۵۴۸} ^{۵۴۹} ^{۵۵۰} ^{۵۵۱} ^{۵۵۲} ^{۵۵۳} ^{۵۵۴} ^{۵۵۵} ^{۵۵۶} ^{۵۵۷} ^{۵۵۸} ^{۵۵۹} ^{۵۶۰} ^{۵۶۱} ^{۵۶۲} ^{۵۶۳} ^{۵۶۴} ^{۵۶۵} ^{۵۶۶} ^{۵۶۷} ^{۵۶۸} ^{۵۶۹} ^{۵۷۰} ^{۵۷۱} ^{۵۷۲} ^{۵۷۳} ^{۵۷۴} ^{۵۷۵} ^{۵۷۶} ^{۵۷۷} ^{۵۷۸} ^{۵۷۹} ^{۵۸۰} ^{۵۸۱} ^{۵۸۲} ^{۵۸۳} ^{۵۸۴} ^{۵۸۵} ^{۵۸۶} ^{۵۸۷} ^{۵۸۸} ^{۵۸۹} ^{۵۹۰} ^{۵۹۱} ^{۵۹۲} ^{۵۹۳} ^{۵۹۴} ^{۵۹۵} ^{۵۹۶} ^{۵۹۷} ^{۵۹۸} ^{۵۹۹} ^{۶۰۰} ^{۶۰۱} ^{۶۰۲} ^{۶۰۳} ^{۶۰۴} ^{۶۰۵} ^{۶۰۶} ^{۶۰۷} ^{۶۰۸} ^{۶۰۹} ^{۶۱۰} ^{۶۱۱} ^{۶۱۲} ^{۶۱۳} ^{۶۱۴} ^{۶۱۵} ^{۶۱۶} ^{۶۱۷} ^{۶۱۸} ^{۶۱۹} ^{۶۲۰} ^{۶۲۱} ^{۶۲۲} ^{۶۲۳} ^{۶۲۴} ^{۶۲۵} ^{۶۲۶} ^{۶۲۷} ^{۶۲۸} ^{۶۲۹} ^{۶۳۰} ^{۶۳۱} ^{۶۳۲} ^{۶۳۳} ^{۶۳۴} ^{۶۳۵} ^{۶۳۶} ^{۶۳۷} ^{۶۳۸} ^{۶۳۹} ^{۶۴۰} ^{۶۴۱} ^{۶۴۲} ^{۶۴۳} ^{۶۴۴} ^{۶۴۵} ^{۶۴۶} ^{۶۴۷} ^{۶۴۸} ^{۶۴۹} ^{۶۵۰} ^{۶۵۱} ^{۶۵۲} ^{۶۵۳} ^{۶۵۴} ^{۶۵۵} ^{۶۵۶} ^{۶۵۷} ^{۶۵۸} ^{۶۵۹} ^{۶۶۰} ^{۶۶۱} ^{۶۶۲} ^{۶۶۳} ^{۶۶۴} ^{۶۶۵} ^{۶۶۶} ^{۶۶۷} ^{۶۶۸} ^{۶۶۹} ^{۶۷۰} ^{۶۷۱} ^{۶۷۲} ^{۶۷۳} ^{۶۷۴} ^{۶۷۵} ^{۶۷۶} ^{۶۷۷} ^{۶۷۸} ^{۶۷۹} ^{۶۸۰} ^{۶۸۱} ^{۶۸۲} ^{۶۸۳} ^{۶۸۴} ^{۶۸۵} ^{۶۸۶} ^{۶۸۷} ^{۶۸۸} ^{۶۸۹} ^{۶۹۰} ^{۶۹۱} ^{۶۹۲} ^{۶۹۳} ^{۶۹۴} ^{۶۹۵} ^{۶۹۶} ^{۶۹۷} ^{۶۹۸} ^{۶۹۹} ^{۷۰۰} ^{۷۰۱} ^{۷۰۲} ^{۷۰۳} ^{۷۰۴} ^{۷۰۵} ^{۷۰۶} ^{۷۰۷} ^{۷۰۸} ^{۷۰۹} ^{۷۱۰} ^{۷۱۱} ^{۷۱۲} ^{۷۱۳} ^{۷۱۴} ^{۷۱۵} ^{۷۱۶} ^{۷۱۷} ^{۷۱۸} ^{۷۱۹} ^{۷۲۰} ^{۷۲۱} ^{۷۲۲} ^{۷۲۳} ^{۷۲۴} ^{۷۲۵} ^{۷۲۶} ^{۷۲۷} ^{۷۲۸} ^{۷۲۹} ^{۷۳۰} ^{۷۳۱} ^{۷۳۲} ^{۷۳۳} ^{۷۳۴} ^{۷۳۵} ^{۷۳۶} ^{۷۳۷} ^{۷۳۸} ^{۷۳۹} ^{۷۴۰} ^{۷۴۱} ^{۷۴۲} ^{۷۴۳} ^{۷۴۴} ^{۷۴۵} ^{۷۴۶} ^{۷۴۷} ^{۷۴۸} ^{۷۴۹} ^{۷۵۰} ^{۷۵۱} ^{۷۵۲} ^{۷۵۳} ^{۷۵۴} ^{۷۵۵} ^{۷۵۶} ^{۷۵۷} ^{۷۵۸} ^{۷۵۹} ^{۷۶۰} ^{۷۶۱} ^{۷۶۲} ^{۷۶۳} ^{۷۶۴} ^{۷۶۵} ^{۷۶۶} ^{۷۶۷} ^{۷۶۸} ^{۷۶۹} ^{۷۷۰} ^{۷۷۱} ^{۷۷۲} ^{۷۷۳} ^{۷۷۴} ^{۷۷۵} ^{۷۷۶} ^{۷۷۷} ^{۷۷۸} ^{۷۷۹} ^{۷۸۰} ^{۷۸۱} ^{۷۸۲} ^{۷۸۳} ^{۷۸۴} ^{۷۸۵} ^{۷۸۶} ^{۷۸۷} ^{۷۸۸} ^{۷۸۹} ^{۷۹۰} ^{۷۹۱} ^{۷۹۲} ^{۷۹۳} ^{۷۹۴} ^{۷۹۵} ^{۷۹۶} ^{۷۹۷} ^{۷۹۸} ^{۷۹۹} ^{۸۰۰} ^{۸۰۱} ^{۸۰۲} ^{۸۰۳} ^{۸۰۴} ^{۸۰۵} ^{۸۰۶} ^{۸۰۷} ^{۸۰۸} ^{۸۰۹} ^{۸۱۰} ^{۸۱۱} ^{۸۱۲} ^{۸۱۳} ^{۸۱۴} ^{۸۱۵} ^{۸۱۶} ^{۸۱۷} ^{۸۱۸} ^{۸۱۹} ^{۸۲۰} ^{۸۲۱} ^{۸۲۲} ^{۸۲۳} ^{۸۲۴} ^{۸۲۵} ^{۸۲۶} ^{۸۲۷} ^{۸۲۸} ^{۸۲۹} ^{۸۳۰} ^{۸۳۱} ^{۸۳۲} ^{۸۳۳} ^{۸۳۴} ^{۸۳۵} ^{۸۳۶} ^{۸۳۷} ^{۸۳۸} ^{۸۳۹} ^{۸۴۰} ^{۸۴۱} ^{۸۴۲} ^{۸۴۳} ^{۸۴۴} ^{۸۴۵} ^{۸۴۶} ^{۸۴۷} ^{۸۴۸} ^{۸۴۹} ^{۸۵۰} ^{۸۵۱} ^{۸۵۲} ^{۸۵۳} ^{۸۵۴} ^{۸۵۵} ^{۸۵۶} ^{۸۵۷} ^{۸۵۸} ^{۸۵۹} ^{۸۶۰} ^{۸۶۱} ^{۸۶۲} ^{۸۶۳} ^{۸۶۴} ^{۸۶۵} ^{۸۶۶} ^{۸۶۷} ^{۸۶۸} ^{۸۶۹} ^{۸۷۰} ^{۸۷۱} ^{۸۷۲} ^{۸۷۳} ^{۸۷۴} ^{۸۷۵} ^{۸۷۶} ^{۸۷۷} ^{۸۷۸} ^{۸۷۹} ^{۸۸۰} ^{۸۸۱} ^{۸۸۲} ^{۸۸۳} ^{۸۸۴} ^{۸۸۵} ^{۸۸۶} ^{۸۸۷} ^{۸۸۸} ^{۸۸۹} ^{۸۹۰} ^{۸۹۱} ^{۸۹۲} ^{۸۹۳} ^{۸۹۴} ^{۸۹۵} ^{۸۹۶} ^{۸۹۷} ^{۸۹۸} ^{۸۹۹} ^{۹۰۰} ^{۹۰۱} ^{۹۰۲} ^{۹۰۳} ^{۹۰۴} ^{۹۰۵} ^{۹۰۶} ^{۹۰۷} ^{۹۰۸} ^{۹۰۹} ^{۹۱۰} ^{۹۱۱} ^{۹۱۲} ^{۹۱۳} ^{۹۱۴} ^{۹۱۵} ^{۹۱۶} ^{۹۱۷} ^{۹۱۸} ^{۹۱۹} ^{۹۲۰} ^{۹۲۱} ^{۹۲۲} ^{۹۲۳} ^{۹۲۴} ^{۹۲۵} ^{۹۲۶} ^{۹۲۷} ^{۹۲۸} ^{۹۲۹} ^{۹۳۰} ^{۹۳۱} ^{۹۳۲} ^{۹۳۳} ^{۹۳۴} ^{۹۳۵} ^{۹۳۶} ^{۹۳۷} ^{۹۳۸} ^{۹۳۹} ^{۹۴۰} ^{۹۴۱} ^{۹۴۲} ^{۹۴۳} ^{۹۴۴} ^{۹۴۵} ^{۹۴۶} ^{۹۴۷} ^{۹۴۸} ^{۹۴۹} ^{۹۵۰} ^{۹۵۱} ^{۹۵۲} ^{۹۵۳} ^{۹۵۴} ^{۹۵۵} ^{۹۵۶} ^{۹۵۷} ^{۹۵۸} ^{۹۵۹} ^{۹۶۰} ^{۹۶۱} ^{۹۶۲} ^{۹۶۳} ^{۹۶۴} ^{۹۶۵} ^{۹۶۶} ^{۹۶۷} ^{۹۶۸} ^{۹۶۹} ^{۹۷۰} ^{۹۷۱} ^{۹۷۲} ^{۹۷۳} ^{۹۷۴} ^{۹۷۵} ^{۹۷۶} ^{۹۷۷} ^{۹۷۸} ^{۹۷۹} ^{۹۸۰} ^{۹۸۱} ^{۹۸۲} ^{۹۸۳} ^{۹۸۴} ^{۹۸۵} ^{۹۸۶} ^{۹۸۷} ^{۹۸۸} ^{۹۸۹} ^{۹۹۰} ^{۹۹۱} ^{۹۹۲} ^{۹۹۳} ^{۹۹۴} ^{۹۹۵} ^{۹۹۶} ^{۹۹۷} ^{۹۹۸} ^{۹۹۹} ^{۱۰۰۰} ^{۱۰۰۱} ^{۱۰۰۲} ^{۱۰۰۳} ^{۱۰۰۴} ^{۱۰۰۵} ^{۱۰۰۶} ^{۱۰۰۷} ^{۱۰۰۸} ^{۱۰۰۹} ^{۱۰۱۰} ^{۱۰۱۱} ^{۱۰۱۲} ^{۱۰۱۳} ^{۱۰۱۴} ^{۱۰۱۵} ^{۱۰۱۶} ^{۱۰۱۷} ^{۱۰۱۸} ^{۱۰۱۹} ^{۱۰۲۰} ^{۱۰۲۱} ^{۱۰۲۲} ^{۱۰۲۳} ^{۱۰۲۴} ^{۱۰۲۵} ^{۱۰۲۶} ^{۱۰۲۷} ^{۱۰۲۸} ^{۱۰۲۹} ^{۱۰۳۰} ^{۱۰۳۱} ^{۱۰۳۲} ^{۱۰۳۳} ^{۱۰۳۴} ^{۱۰۳۵} ^{۱۰۳۶} ^{۱۰۳۷} ^{۱۰۳۸} ^{۱۰۳۹} ^{۱۰۴۰} ^{۱۰۴۱} ^{۱۰۴۲} ^{۱۰۴۳} ^{۱۰۴۴} ^{۱۰۴۵} ^{۱۰۴۶} ^{۱۰۴۷} ^{۱۰۴۸} ^{۱۰۴۹} ^{۱۰۵۰} ^{۱۰۵۱} ^{۱۰۵۲} ^{۱۰۵۳} ^{۱۰۵۴} ^{۱۰۵۵} ^{۱۰۵۶} ^{۱۰۵۷} ^{۱۰۵۸} ^{۱۰۵۹} ^{۱۰۶۰} ^{۱۰۶۱} ^{۱۰۶۲} ^{۱۰۶۳} ^{۱۰۶۴} ^{۱۰۶۵} ^{۱۰۶۶} ^{۱۰۶۷} ^{۱۰۶۸} ^{۱۰۶۹} ^{۱۰۷۰} ^{۱۰۷۱} ^{۱۰۷۲} ^{۱۰۷۳} ^{۱۰۷۴} ^{۱۰۷۵} ^{۱۰۷۶} ^{۱۰۷۷} ^{۱۰۷۸} ^{۱۰۷۹} ^{۱۰۸۰} ^{۱۰۸۱} ^{۱۰۸۲} ^{۱۰۸۳} ^{۱۰۸۴} ^{۱۰۸۵} ^{۱۰۸۶} ^{۱۰۸۷} ^{۱۰۸۸} ^{۱۰۸۹} ^{۱۰۹۰} ^{۱۰۹۱} ^{۱۰۹۲} ^{۱۰۹۳} ^{۱۰۹۴} ^{۱۰۹۵} ^{۱۰۹۶} ^{۱۰۹۷} ^{۱۰۹۸}

பெரிய

یہ نور شہر مند و بگڑے نور

معاذ الله من هذا المصير الذي قد وقع فيه هؤلاء الذين هم في هذه الحالة

بشارت که در دنیا ای پیا کسند و فرخا و اسما است و با مستجاب گنجی که در دوزخ است

در و احاطه پیرایه بی نظیر و رفته رفته به سوی سر

لَا تَصِيَاةَ الْقَلْبِ عَلَى الْغِيَاةِ وَهِيَ سَهَابٌ يَسِيلُ فِي بَدَنِ الْبَدَلِ
 كَمَا كَانَ الْقَلْبُ فِي الْقَلْبِ وَكَانَ الْقَلْبُ فِي الْقَلْبِ وَكَانَ الْقَلْبُ فِي الْقَلْبِ

الله سبحانه وتعالى اعلم اني وليي انا

من یم باشد بدوست او من و من او نباشم حمله اوست

او و من اسانه آب حل است | اگر تو از مغز آبی بگذرد پوست

خود را در میان چه بینی آخر چون اوست مَا تَقْدُمُ وَمَا تَأْخِرُ اینجا که تویی گفتند

وَقَدْ صَدَّقَ أَخَاكَ أَوْسَتُ كَوَيْدَنَهُ تُوْمَانِي نَهْ جَانِجِيدِنِ نَهْ اَرَنْغِهْ كِهْ مِي آيِدْ صَدَقَتُ

والگوش حقیقت بنویس دست لک

مهمان و ملازمین که در خدمت ایشان بودند

در عالم وصیت از او آواز نفس است

۱۶۰

کتاب اربع سبک فی حدیث ائمه و روایه پیرین صلوات اللہ علیہم اجمعین

یایان طه را یایان برودم و با خودم خرم خرم کردم چون طبعه رسیدم خانه

باقسم دیوار این از سنگ بر چیده با خود لقمه ازین سخن رت بسیار و دیده

این کار زیاده نداشت و بار دیگر بر قلم خانه و خداوند خانه را دیدم گفتم هنوز
کار خام است حقیقت توحید نیست بار سیوم رفتم همه خداوند خانه دیدم همه
نما کردند که بایزید اگر همه عالم را نه بینی و خود را بینی شکر باشد خود را در میان
مبین تا همه اویاشد

از دست حجاب تو یقین است
مهر و مگو که ز نوب این است

شعر طعنه راه روان همین است
نیایش و میباش مشرب این است

هر چه دانی بسین و چه بینی بدانی که این راه نوان رفت بدین و بدان
میان جان و جانان هیچ فاصله نیست اما تراحو صله نیست
حکایت یکی از بزرگی سؤال کرد و گفت میان ابو بکر و علی فرق چیست
گفت در میان ایشان غیب از فضول تو هیچ فرق نیست بپشت

تو از خود بر کران ماندی و گرنه	میان جان جهانان خود میان نیست
--------------------------------	-------------------------------

حکایت فردی را چشم بدرد آمده بود و هر ساعت دست بعیادت او
میرفت و گرد او بر می آمد و میگفت ای چشم درد ترا می چشیم چشم در جواب
گفت اگر چه مرا خود این جراحت بود اما تا تو نیامده بودی چه راحت بود نظم

طبیعت این در دراز من چو بشنود
تو ای مسکین گزینیان خوار گشتی

مرا از صحبتتم پر سینه فرمود
ز دست خویش تن بیمار گشتی

وایاک و حدیث النفس مبتدی صاحب خلوت است و منتفی صاحب عزت خلوت آنست که از خلق گوشه گیری و عزلت آنکه خود را از میان بر گیری **نظم**

[illegible]

<p>چون بخت برآید اینجا دل از ما و من برون افکن از پیش پاستک خویش</p>	<p>ترا زورست گر گوی سخن درین پله خود را تو کم سنج پیش</p>
<p>سهل بن عبد الله تشری میگوید رضی الله عنه که اسوء المصاحی حدیث النفس بپایه طوطی اگر با خود سخن گفتی در زندان قفس سختی تا بلبل با خویش بمدم در قفس بر او حکمت نشنم</p>	
<p>چون بستی تست با تو در پوست تا دستم گل ز خار نگرینخت آئینه چو رنگ خویش بگذاشت</p>	<p>هی بی نه ترا حکایت اوست در گردن و لبران نه آویخت از رویان نقاب برداشت</p>
<p>از مہتر عالم علیہ السلام والتحیة سوال کردند کہ فرزند آدم را چہ بودی فرمود آنکہ نبودنی تا ہمہ آن دم بودی لطفم</p>	
<p>طلب آفت و اراوت و بال تمت ای قرب و تمایل حضور چو این شسته در یکدگر تافتہ است</p>	<p>وجودت حجاب است و جہان محال غروی است نفسانی اسی دور دور ہر آنکس کہ گم میشود یافتہ است</p>
<p>عجب حالتی است کہ بیج چیز بسایہ نزدیکتر از نور نیست و بیج چیز از نور چون سایہ دور نیست ریاحی</p>	
<p>در دلم از شمار دفتر بگذشت این واقعہ در جہان شنیدہ است کہ</p>	<p>و این قصہ بہر محفل و محضر بگذشت من نشہ زار و آہم از سر بگذشت</p>
<p>حکایت روزی در باغی نشسته بودم ناگاہ سایہ یاد رخت در سخن</p>	

منزلت پاستک خود را
کمران نفسان کلام و عفت
نفس است بجان اندازی
چون بخت برآید اینجا دل از ما و من
بپایه طوطی اگر با خود سخن گفتی در زندان قفس سختی تا بلبل با خویش بمدم
در قفس بر او حکمت نشنم
چون بستی تست با تو در پوست
تا دستم گل ز خار نگرینخت
آئینه چو رنگ خویش بگذاشت
از مہتر عالم علیہ السلام والتحیة سوال کردند کہ فرزند آدم را چہ بودی فرمود
آنکہ نبودنی تا ہمہ آن دم بودی لطفم
طلب آفت و اراوت و بال
تمت ای قرب و تمایل حضور
چو این شسته در یکدگر تافتہ است
عجب حالتی است کہ بیج چیز بسایہ نزدیکتر از نور نیست و بیج چیز از
نور چون سایہ دور نیست ریاحی
در دلم از شمار دفتر بگذشت
این واقعہ در جہان شنیدہ است کہ
و این قصہ بہر محفل و محضر بگذشت
من نشہ زار و آہم از سر بگذشت
حکایت روزی در باغی نشسته بودم ناگاہ سایہ یاد رخت در سخن

من بدائی زبان

اسکے سوا یہ تو فر و صحبت نور ہے

اندیشه و اصل آفتابیت زبرد

فصل دوازدهم در بیان دُکُل

دل را قلب از آن خوانند که گردان است گرداننده این چرخ می گردانند و اورا طلب
کن زیرا که تا تو نظر بر گشتن و ادبی دل بر گشتن و ادبی ^{صل} ^م

دل برای دوست خواهد مرد راه
ما بهر شکسته چوئی رود است

جو انمرد صاحب دل را همیشه خون چکر قوت است آجر آتش قیمت کسند
 با قوت است دل خلق آهن است و دل عاشق ز عین آن در میان و ستی پای
 این بین الاصلین پهلور است نشین تابه دل برسی در پهلو چپ نیایی از هر
 برسی دل بدین است پیرانه لطایف لایل کعبه است عشق درو طایف می که از هر

و اسطیلا سید حسن است که در کابل از تو
افغان گویا است و در کابل است و در کابل است
چهارم از تو و در کابل است و در کابل است
که در کابل است و در کابل است و در کابل است

و اسطیلا سید حسن است که در کابل از تو
افغان گویا است و در کابل است و در کابل است
چهارم از تو و در کابل است و در کابل است
که در کابل است و در کابل است و در کابل است

و اسطیلا سید حسن است که در کابل از تو
افغان گویا است و در کابل است و در کابل است
چهارم از تو و در کابل است و در کابل است
که در کابل است و در کابل است و در کابل است

[illegible]

حضرت مولانا غلام آزاد کی تحریر ہے

و دو عالم بری است نه آن گوشت پاره صنوبری است

دلی که دُلُدل میدان کیر یا باشد
دلی که در نظرش هیچ خشن نیاید راه

نه در طریق بود او کب ریا باشد
حیث نیک و بدش نقش یوریا باشد

ول باو شاه است و جراح رعیت ادوا با چون خیر باد از محبت ادای

ول بادشاہ است و جراح ریخت ادو با چون خیر یابد از معیبت او ای بے خبر
تو با و نه او با تست جہد کن با بخود برسی اینی از خود برگی

<p>چربی تاز خود در هیچ و تانی ریکانه شوز خود کا نجادوی نیست</p>	<p>نیایی خود مگر خود را میایی طلسمت را بهم زن جای و می نیست و خود نما</p>
--	---

بیکانه شوز خود کا بنیادی نیست

تحقیقت را در اول حقیقت نهاده اند نقطه علم را علم این نقطه نهاده اند چون مهر بر دم
منشین که قلب شوی وقتی فکر کردی که صاحب قلبی عجیبی است سیم
نا سره را قلب میخوانند و دل بدین درستی را نیز قلب میگویند نمیدانم تا چه حکمت
است باز شکی که زاید است میگردد و اندویدی که را با ناخشت و هر دو را بهر حالیکه
بهست می شناسند اما شکستن هر یک بنوبست رد و قبول است این حکایت
نه لایق هر دو الفضول است ^{مست}نوعی

منشین که قلب شوی وقتی فکر کردی که صاحب قلبی عجیبی هستی است سیم
ناسره را قلب میخوانند و دل بدین درستی را نیز قلب میگویند نمیدانم تا چه حکمت
است باز کسی که زاید نیست میگرداند و یکی را با انگشت و هر دو را با هر حالیکه

بهت می کشند اما تسکین هر یک بموجب رد و قبول است این حکایت
نه لایق هر دو الفضول است مشنوی

یکی در چار سو گشته بهر دست
یکی سودا زده در کوی و بازار

اگر در ایبانی نه نهار باین آتش ندهی ای بی خبر تو مصر جامعی نه دهی هر که در جبر

از زبان او می شنیدم که در این راه بسیار سختی ها و مشقتها را دیده ام و در این راه بسیار از خود گذشتگی ها کرده ام و در این راه بسیار از خود گذشتگی ها کرده ام و در این راه بسیار از خود گذشتگی ها کرده ام

یکی هر دو جهان نادیده در دست
یک از سود و زیان خود بیازار

یکی در چار سو ششصد و سیست
یکی سودا زده در کوی و بازار

اگر در ایامی زنده اربابین منش ندیدی ای بی خبر تو مصر جامعی ندیدی هر که در جوهر شناسی

از زبان دانیشت خورشیدی و دل شوی که است
یک چهره و صورت است که در تصویر
باقی قاصد می است
دست
مسلک که در او رنگ است در تصویر
دیده می شود
مسلک
از این که در او رنگ است در تصویر
دیده می شود
مسلک
از این که در او رنگ است در تصویر
دیده می شود
مسلک

[illegible]

شرطه عشق بی نیازی است با خلق جهان خراج عاشق	ایمان برائے سر فروزی است چون شیر و شکر بود موافق نزد همه و از همه تنی دست
موافق را مقامی و بیست را مقام محمود و موافق را دوری که گشاید ادا کرد اسفل موافق یک دل است و موافق دور و آن گلی است و این جاری است خود را اگر چه خود را بصورت پیرستی اما بدین معنی نرسی بے رشتگی قطعه	
چو حلقه کجی گوشه گیر از میان و دوری ممکن در میان همچو تیغ	گرت چون کمر در میان در کشند اگر بایدت کز میان بر کشند
هر که احوال است که محال است با این قوم کند گوهر چه محال است از سربزه زیراک بیخ فضولی را این فضیلت ندهند هر که پیام است این آتش آتش بر دهر کرا ز کام است بوی این گل بوی نرسد رباچی	
پروای باید که بارے غم کشد زال اندر اندر سپهر پیرس	دروزی این در دهر دم کشد رخش باید تا نرستم کشد
آنکس را که سروریش از سروریش است و رایش همه آرایش خود اگر گویند که عاشقم عاشق است اما رنماییش خود ربا عی	
پروانه چو از خویش ربائی بودش در چار سوئے عشق سرور ز رخزد	باشم هزار آشنائی بودش قالب سحر باید که ربائی بودش
صرف عشق نمی خرد جبه و دستار ازین نقد حصه بدست آرزو من نه هر که مالک و بیار بود مالک و بیار بود یا هر که سری یافت سری شد	

دشمن از محبت یار کردار
تلافی یافتند او است
برگزیندست پس خود
نعمت بیست است خود
باید که در میان گلی
از قضا و قدر است
بیتوته بیست است
سست است از دوری
پیشانیات و عجز از محال
کن است از محال
نمی دانند
نیز از سروریش
بیتوته بیست است
و انحال شفق و خفا
و در زمان راه از محال
که بر لبه این راه
سوز است
نام بر سرستم که در
سیرت بود بود

راست نیاید اگر عاشقی پس بهر جا رو میار پیش هر خسته خود را چون جابر و ب
میارد هر دل که در غم باد و میاد است همچو خس در میان گرد باد است نظم

ای سبکسر که از گراخیبانی	آب خود بروی و نمیدانی
یک زمان در دو چشم شونخ نگر	کوشش کن مگر که بتوانی

ازین دریا اگر دوری بر آری مردی و اگر نه همچو نامردان بزاری مردی **بیت**

سرگشته چه میروی تو چون آب سجو	این بحر پر از آب حیات است سجو
-------------------------------	-------------------------------

حکایت وقتی در زمین هست رسیدم مرغی دیدم بر کرانه آب نشسته
بزرگ اندام بلند همت پاکیزه صورت و خوب سیرت هر گاه که طبع او طمع طعمه
کرد بانگ از دور وجود آید در حال یک ماهی سر از آب بر آوردی و نزدیک
او شدی بحکم عادت ماهی را بکار بردی اے خود پرست او باش آخر کم از مرغی
میاش **بیت**

تو نیز از سر درو آب هست بر آ	ز دریای معنی گهر در بر آ
------------------------------	--------------------------

جو اثر و صاحب در دانست که قبله همین در دانست هر که پیش و پس دو همچون
موشکی است نه درین سخن یک سر موشکی است ^{در دانست} ^{پیش از دانست} ^{تجدد کند}
حکایت پیر مرید خود را نصیحت میکرد و می گفت اے پسر چند ازین کن
مکن کن ^{لَا تَلْهَوْا} وَلَا تَلْهَوْا تَلْهَوْا تَلْهَوْا در دل مار اندیش کنین نشنیده که لا تشبهوا
الیهین اثینین اینهمه سرگردان و دویدن است چون مرد بیگانگی رسید
بیگانگی در میان ندید ^{مقام وحدت}

حکایت مذکرے را پرسیدند که چه گوئی در حق مردے که میگوید ^{واعظ}

سعدی را بانی در دست دین می باشی غمناک از این است نیست این عالم را می شود خدا را را نشانی اگر بزرگ میاش بدان

اہم شافی چشم چپ من است و ابو خلیفہ چشم راست گفت چشم چپش
 کو ر باد تا ہر دور را راست بیند ہر کہ چپ و راست رفت ہر گز راست رفت
 ہر کہ پس و پیش گفت بسیار کم و بیش گفت لفظ

گر تو بصفت یگانہ گروی بینی دو طرف چشم ہستی در بحر محیط غوطہ خور ہر چون تیر برستی برون شو	کے درپے دام و دانہ گروی ما دام کہ در میانہ گروی تا چند برین کرانہ گروی تا کہ چو ہدف نشانہ گروی
---	---

تا تو در میان نیوی کرانہ پیدا شد و تا دعوی نکردی مسئلہ مختلف نگشت
 چون مخالفت حق می کنی بارے موافقت نفس آثارہ عادت مکن الف از
 بستم اندے دزدی و او در عسر زیادہ مکن

گیرم کہ تو یا دوستان می کنی | بارے دل دشمنان چنین شاد مکن
 یا این و آن پسند مکن کہ در عشق ناپسند است یا مینا است ہر کہ از خورشید
 بگرمی خورشید است را ان الله تعالی يحبُّ معالی الامور و تحبُّ سیلوان را مدہی
 موردست در ہر چہ میرنی پایدار نیست گل را آتشہ میکنی غشم خار نیست حاصل
 از نہمہ چسبیت نیک یا بد آنچه مقصود است از ہذا کہ باید

شعر و کذا و الہ کل طیب لیس | یخیر کلام لی لی صا شفاک

منہ یعقوب علیہ السلام را اگر چہ یازدہ پسر بود ابا بے حال یو نفس کجا بصبر بود
 این بے خبران کہ طاعت از امید و بیم آرند بدیسی سے نماید ہمہ بیمار اند
 نشیدہ کہ خطوبین قد و صلت اگر و صلت از زودست یک دو قدم پیش آو

بہ ہر دو طرف چشم چپ من است و ابو خلیفہ چشم راست گفت چشم چپش کو ر باد تا ہر دور را راست بیند ہر کہ چپ و راست رفت ہر گز راست رفت ہر کہ پس و پیش گفت بسیار کم و بیش گفت لفظ

[illegible]

یعنی گریه می که بر سر دوستانه بکشارد و تر دامن در فی خشک نگر چون درون خود را
از هر چه داشت خالی کرد با آدمی همدم شد ای سنگدل از شیشه کم میباش
که چون باطن خود را صاف کرد و با پری محرم گشت دنیا را چون کله بر سر نهاده و
میگوید که ترک آن گفته ام گفتار را می کشند او با خود میگوید که من خفته ام شمع

فَسَوْفَ تَرَىٰ إِذَا الْبُحُلُ الْغُبَارِ	افراس نحتك ام حبار
به بینی چو روشن شود این غبار	که بر لاشه یار اسب سوار

فصل چهارم در بیان عشق

عشق مزاج آتش درو یعنی گرم و خشک است همیشه دل را گرم دارد و طبع را خشک کند و نیز از آتش با آتش نسبت کنند که همچنانکه آتش سوزنده بر دل آتش عشق سوزنده در دل است اینجا آهن را بر سنگ زود آتش از دور وجود آمد و هر خشک و تری که یافت بسوخت اینجا آتش فقر بر نفس سید و از میان هر دو دو سواد الوجبی در این پیدا شد و آتش عشق شعله زد و حکم آنکه دل سوخته ویرینه بود و در او سخت و تنگ و بدی که داشت از میان برداشت و با ع

بگفت مرا عشق نگار نه خوشخوش
کیفیا چو من آدم تو یا بیرون کش

قصه چنان سوخت مرا در غم او
کاش نه بهیم بهیم شد و بهیم بهیم آتش

[illegible]

معرفت را عقل و عشق همه حالت آن بتدریج خشت بر سر آب میزنند و
 این تجربه آب بر سر خشت میزند عقل رنگی است بے بو و عشق بوی است
 بیزنگ عقل سنگی است بے نمک و عشق نمکی است بے سنگ عقل مرغی
 است و در هوای عشق بهوای است در مرغ مرغ در هوا نظارگی است و هوا
 در مرغ آوارگی نظم

چو عشق آمد بلا ای عقل بر خیز	نه مرد آتشی بے پنبه بر آسبیر
روان شد باد تند بے چشمه شدار	عقبانی می رسد بے صحرایه نو نهار

عزیز من عشق گفتن دیگر است سخن عشق دیگر هر که عشق سخن داشت بر بنبر
 آمد و آنکه سخن عشق داشت از من بر آمد آنکه بگفت هیچ نداشت و آنکه بدانیست
 هیچ نداشت سخن عشق را همچو شکرمیدان در زبان سخن گو و در دهان سخندان نظم

حرف عشق از سر زبان دور است	شرح این آیت از بیان دور است
مرعی که رسیده عوای عشق	طالب نام زین نشان دور است
اے بحر ص و هوا کمر بسته	این حرکات ازین میان دور است

جوانم و ایچئون آن یچمه و ایماکم یفعولوا اشارت بسنخه است اولی که
 این سنخ نیست زیرا که حدیث عشق سنخ نیست اگر عاشقی برو آیتش
 فهم کن و برو آیتش و هم کن این اصول را از باب وصول دانست
 از باب و فصول مجو این سله از منطق ظهور است جواش از فصول گو
 این نکته است و رای قیاس و رائے بگذر از قبیل و قال محفل آراسه

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

نظراً

ای عشق ندانم از کجائی
از یک نظر تو عقل کل را
از بگذرت ^{بگذشت} هنر از فرسنگ
از بیکانه نما آشنا می
بر هم زده جمله که خدائی
یا زار چه منعی و مائی

حَفِ اللَّهُ لَا تَقْتُلُهُ إِنَّ شَيْبَةَ لَيْلِي	حَيَاتِي وَقَدْ أُرْعِدَتْ مِنْهُ قَضَائِي
--	--

چون نور دیده خود را در چشم آهوی بدید یعنی نشان لیلی از وی یافت گفت
از مردی نباشد که این پاریسته را بدست صیادی باز گذارم معلومی که دشت
بدو داد و آن دهان بسته را از بند بکشد و عجب حالیکه آهوی را می کشند و او آه
میگوید و شرط محبت این است أَحِبُّ مِنْ حُبِّكَ مَنْ كَانَ لَشَبِّهِكَ حَتَّى لَقَدْ
كَدَتْ أَهْوَى التَّمِيسِ وَالْقَمَرِ

از آن مجنون شدم در هر بهای	که گل چون روی لیلی کرد کاری
از آنم بنده آن سر و آزاد	که بالای بندش را نشانداد

إِنَّ اللَّهَ بِحَيْثُ يُحِبُّ بِحَيْثُ يُعْصَى گفته اند او خود دوست و دوست او هم دوست
اگر قیله عاشق انحراف پذیر دین حرف تواند بود سراپا سحر

پیشتر مرا باد و راتش دارد	که زلف ترا از چه مشوش دارد
هر لحظه شوم گرد و سر خاک درت	چون زلف تو با خاک سرخوش دارد

این طایفه را از بیداریت حال عشق حالتی است که دوست و دوست را هم
دشمن دارند اما این تنوع از غایت تنگ چسبی و تنگدلی است ریاضی

در چشم تو خواب را چو آهنگی هست	با خواب همیشه در سرم جنگی هست
زین آهوی که در رخت چرامی بسیند	از آئینه تو در دلم زنگی هست

از آن مجنون شدم در هر بهای	که گل چون روی لیلی کرد کاری	از آنم بنده آن سر و آزاد	که بالای بندش را نشانداد
----------------------------	-----------------------------	--------------------------	--------------------------

از آن مجنون شدم در هر بهای
که گل چون روی لیلی کرد کاری
از آنم بنده آن سر و آزاد
که بالای بندش را نشانداد
از آن مجنون شدم در هر بهای
که گل چون روی لیلی کرد کاری
از آنم بنده آن سر و آزاد
که بالای بندش را نشانداد
از آن مجنون شدم در هر بهای
که گل چون روی لیلی کرد کاری
از آنم بنده آن سر و آزاد
که بالای بندش را نشانداد

عشق صفدری است که بر سپاه قلب میزند عیاران همه در طلب خرنه میزنند
عشق دلاوری است که در خرنه طلب میبرد رباعی

عشق است که میکند به نیزنگ	نقشیکه نکر دینج دست آن
مانده عنده لیب دارد	در هر نفسی نهاردستان

عشق گوهری است از کان گنج الله و که بکین صفت کشی دور از من و ما و من الله
کحل شیخی ای برادر غمره معشوق را با غمره دگان کشته است که کشته ازان بر
اهل عالم متجلی شود و همه را روان از تن روان بر آید نظم

شرط است بتان را که چو در ناز آیند	اندو که کشته شیوه را بر نبیند
اشارت نمود به چشم	اشارت بارو
که غمره زنده و گاه زلف آریند	اینها همه حسیت نادره بر آیند

شک نیست که زلف لیلی را شکسته است که جز دل مجنون تاب آن ندارد
بر عذار عذرا خطی است که جز جان وایم عذرا آن نخواهد در لب شیرین نمکی است
که سینه فرهاد خسته است در جعد یاز حلقه است که عقل محمود بسته است نظم

توجه دانی که عشق بازی حسیت	در ره عشق سرفرازی حسیت
هر که در عشق دیده باز شود	صعوه یاشد او که باز شود
هر کجا عشق سر برافرازد	پیر صد ساله را جوان سازد

عشق را با حسن تعلقی است از لی و لیدی و هر دو را نسبت نیست به نیک و بدی
هر که در عشق نیک و بد گفت نیک و بد گفت آنکه در طلب خوب و زشت
رفت قوی ضعیف رفت

حکایت آورده اند که یکی از خلفا روزی مگر لیلی را از دور دید باز و بیک

۱۰
عشق کجاست
و قافیه
بلیز و جی است
بهر در خان
و قافیه
است عشق
را در ظاهر
زبان طوط
است عشق
مسائل است
تقدیر
غیرت عالی و قوت
است و پیوسته
یا بجز زنده
است
چهل ازین کلام
آنهاست که از
احوال عشق
چون عشق آگاه
نی تواند شد
نی بیک
نی بیک

خود گفت لیلی اینست لیلی بشنید و گفت یا ابیالموئنین لیلی منم اما تو مجنون نه زیرا
 که باو خشمست و غیبار خشمست نمی گذارد که من بخشمت در ایم نظاره حسن مرادیده
 مجنون باید تا به بسیند که در همه عالم با بر و چون ابروی خود طاقم و از لطافت
 آفت ممد خویشم **نظم**

قصه شمع از دل پروانه پرس	حال گل ز بلبل دیوانه پرس
عذیب مست داندت در گل	چند را از گوشه ویرانه پرس

عشق طالب حسن است حسن ملاحظ است نه صباحت عزیز من صباحت
 نقشی است بر روی دیوار و ملاحظ شبیه است از عین کارندسته که
 شور از نمک خیز و شیرینی گرمی انگیز **نظم**

فریاد که تیغ عشق پنهانم کشت	دشوار غمی که سخت آسمانم کشت
فی حیرت وصل و بیم بحرامم کشت	چیزی است در آن چشم سیه آمم کشت

منتهی عالم را صلوات الله علیه و التحية سوال کردند که یا رسول الله جمال
 جهان آرا را تو خیر یا چهره دلکش و عارض زیبا یوسف صید بق علیه السلام
 طوطی شکر خا و آقا اقصم چنین جواب داد که **انا امک و اخي یوسف اصم**
 صباحت را ملاحظ باید اما ملاحظ از صباحت منفعتی است **نظم**

گر شمره تو جهان را قیامت است آخر	چهره خال خط و خد و قد و قامت آخر
ببین در آئینه یک شیوه که چشم تو کرد	مرا چه حاجت چندین ملامت است آخر
عجب کنی چو خشم زلف تو بدیدم	هنوز در طلب انتقامت است آخر
بدین صفت که تو بر هم زنی سهراب رو	چه جایی توبه و زهد و سلامت است آخر

منتهی الارواح
 گفت لیلی
 غنچه آن زنی
 که تو مجنون شد
 پریشان عوی
 گفت خزان تو
 از خون جگر
 گفت حاجت
 چون تو مجنون
 نیستی
 حسی
 قصه شمع از دل
 پروانه پرس
 عذیب مست
 داندت در گل
 حال گل ز بلبل
 دیوانه پرس
 چند را از گوشه
 ویرانه پرس
 عشق طالب حسن
 است حسن ملاحظ
 است نه صباحت
 عزیز من صباحت
 نقشی است بر روی
 دیوار و ملاحظ
 شبیه است از عین
 کارندسته که
 شور از نمک خیز
 و شیرینی گرمی
 انگیز **نظم**
 فریاد که تیغ عشق
 پنهانم کشت
 دشوار غمی که سخت
 آسمانم کشت
 فی حیرت وصل و بیم
 بحرامم کشت
 چیزی است در آن چشم
 سیه آمم کشت
 منتهی عالم را صلوات
 الله علیه و التحية سوال
 کردند که یا رسول الله
 جمال جهان آرا را تو
 خیر یا چهره دلکش و
 عارض زیبا یوسف صید
 بق علیه السلام طوطی
 شکر خا و آقا اقصم
 چنین جواب داد که
 انا امک و اخي یوسف
 اصم صباحت را ملاحظ
 باید اما ملاحظ از
 صباحت منفعتی است **نظم**
 گر شمره تو جهان را
 قیامت است آخر
 ببین در آئینه یک
 شیوه که چشم تو کرد
 عجب کنی چو خشم
 زلف تو بدیدم
 بدین صفت که تو
 بر هم زنی سهراب رو
 چه جایی توبه و زهد
 و سلامت است آخر

بسم الله حميد الجليل شنيده واما ندسته كه حليت عاقله مقصود جميل و بدین
جمال خویش است هر آینه که رود و بهتر نماید هر آینه قیمتش بیش است خفا که
ازین مغرور پو هست اشارت او هم بدوست آنا عکس چو بر آینه تافت است و
نظارگی حکم تقابل اثر آن دریافته ازین جاست که در هر ذره بقدر تابش نور
حسن و تعلق عشق سلسله شوق را در حرکت می آرذ تا همه خلق مشغول آن شده
اند و حاله باین و آن کرده پس هر کجا که آن نظر بیش هر آینه تعلق عشق بیش تا یک
صورت از میان محو میشود همان تعلق باصل خود باز می گردد و ازینجا گفته اند که
قطره الحقیقت اگر معلوم کنی باز هر کجا نظر حسن کمتر تعلق عشق کمتر غلبه مجاز بر حقیقت
ازینجا می نگریم

نورینه درون
بسم الله حميد الجليل
شنيده واما ندسته كه
حليت عاقله مقصود
جميل و بدین
جمال خویش است
هر آینه که رود و
بتر نماید هر آینه
قیمتش بیش است
خفا که
ازین مغرور پو هست
اشارت او هم بدوست
آنا عکس چو بر
آینه تافت است و
نظارگی حکم
تقابل اثر آن
دریافته ازین
جاست که در هر
ذره بقدر تابش
نور حسن و تعلق
عشق سلسله
شوق را در حرکت
می آرذ تا همه
خلق مشغول آن
شده اند و حاله
باین و آن کرده
پس هر کجا که آن
نظر بیش هر آینه
تعلق عشق بیش
تا یک صورت از
میان محو میشود
همان تعلق باصل
خود باز می گردد
و ازینجا گفته
اند که قطره
الحقیقت اگر
معلوم کنی باز
هر کجا نظر حسن
کمتر تعلق عشق
کمتر غلبه مجاز
بر حقیقت ازینجا
می نگریم

ببین در نفس خویش از تن چگویم
عجائب حالتی این را چه حیل است

تو از خود زیر باری من چگویم
ترا هم غفل خود اول عقیب است

چشم و یختونه باصیت نظر را با نفس اشارت است نه میان
حسن و عشق عیالت است از میان این دو ما اند و ما یمن و تو همراه است و جارا
حکایت صبح را پر سید که هر روز خندیدن تو از دیدن حلیت گفت ار

ببین در نفس
خویش از تن
چگویم
عجائب حالتی
این را چه
حیل است
تو از خود
زیر باری من
چگویم
ترا هم غفل
خود اول
عقیب است
چشم و یختونه
باصیت نظر
را با نفس
اشارت است
نه میان
حسن و عشق
عیالت است
از میان این
دو ما اند و
ما یمن و تو
همراه است
و جارا
حکایت صبح
را پر سید که
هر روز خندیدن
تو از دیدن
حلیت گفت ار

در انفس از تفاوت
ببین در نفس خویش از تن چگویم
عجائب حالتی این را چه حیل است

تو از خود زیر باری من چگویم
ترا هم غفل خود اول عقیب است

چشم و یختونه باصیت نظر را با نفس اشارت است نه میان
حسن و عشق عیالت است از میان این دو ما اند و ما یمن و تو همراه است و جارا
حکایت صبح را پر سید که هر روز خندیدن تو از دیدن حلیت گفت ار

ببین در نفس خویش از تن چگویم
عجائب حالتی این را چه حیل است

تو از خود زیر باری من چگویم
ترا هم غفل خود اول عقیب است

نست که تو سے کنی بخود رانی خفت کہ مشرکی از انکھ خود رانی
حکایت و فتنه مر اتفاق سفر افتاد و از مخالفت روزگار ناساز روی
بغیرت نهادم بسیار نشیب فراز دیدم تا روزی رسیدم ویرانه چند
دیدم چون دل غریبان در ہم شکسته و دیوار بار آن چون محنت عاشقان بر ہم
نشسته و می طلب همدی از چپ و راست بشتافتم گرد آن دیوار و تار نیافتم
از هر طرفی کہ نگاه میکردم خبریاد و هیچ جنبید ویرخواست و بغیر آب رزنده نییاد
ساعتی شد کہ چندی از صحرادر آمد ویر سردیواری نشست و حکم عادت یاست
و فریادے در گرفت بیش اوشدم و گفتم ای عفتا قاف غزلت وای ہمار ہوار
و حدت ایے سمرغ ایشان تجرید و ای ہزار دستمان بستان تغریبش از شنید
آواز تو آوازہ تو بگوشتش من رسید بود بار بار در زیر این بار بودم کہ در صحبت

در پیش و هم اگر چه مست آمده
صد شنب بسجده و ده ام اندر طریت

از قضا چندی من در سخن آمد و گفت ای یو الهیوس تو در عمارت و من
و زخرابی از صحبت من چگونه بهره یابی شطرم

نیست بسیار زمانه پائدار
خوشی بار نغمه دار از نیک و بد

رو نغمه خود گیر و دوست از من بدار
چون نذر داین اساس او بدار

پیش ازین درخواست که آوازے کتد بر خاست تا پروازے کند آن از
سخت و منش نبود بلکه پروازے منش نبود گفتم بحق آنکه باطل را بصورت

[illegible]

راه نیست که یک ساعت توقف کن تا دودم با تو بر آرم

چیت حالت دین با خراب	هر چه پرسم مرا بگوئی جواب
آگه سم کن ز راز پنهانش	وستانی بگوز و ستانش
چه رسیدت که آرمیده نه	چند گردی اگر رفته نه

چند از دل گرم خود آه سر در کشید و گفت نظم

مرا هم با من آید گفت گوی	بیارم گفت با کن بیج روی
ز بهر گنج در ویرانه کردم	از ان سودا چنین دیوانه کردم
چو خورشیدم نمی تابد ز روزن	سر دیوار زانم گشته مسکن
ازین خانه کی بیام است بی در	چرا چنین بد دیوار آید هم

گفتم آغاز این نیت و ابتدا را این امنیت از کجا خواست گفت وقت
بیمار بودم و رحمت بسیار بمن رسید چون اندکی صحت رو نمودم گفتم اختلاف
مزاج و اعتدال طبع علت ما خویا در متجمله من ظاهر گشت و سودا رنج در باطن
من ممکن شد مدتی دیگر بوس بر آتش حرص نهاده بودم و از خام طمع دلم این
روا می نخت نظم

از هر که نشان گنج می یافتی	خود را ز بوس جبار می یافتی
----------------------------	----------------------------

بعد از رنج بسیار گنج نامه یافتم در آن نوشته دیدم که آنچه تو می طلبی در ویرانه باشد
هر که طالب عمارت است ویرانه باشد بدان اسید عمری است که ترک عمارت
گرفته ام و طواف این خرابه را بج و عمره خود را دانسته هر هفته در بهر ویرانه وطن
می سازم و با گنج نهفته عشق می باز می بینم

بیمار بودم و رحمت بسیار بمن رسید چون اندکی صحت رو نمودم گفتم اختلاف مزاج و اعتدال طبع علت ما خویا در متجمله من ظاهر گشت و سودا رنج در باطن من ممکن شد مدتی دیگر بوس بر آتش حرص نهاده بودم و از خام طمع دلم این روا می نخت نظم

از غم گنج روانم ساکن گنج خراب
بهمیوستی کن ز خرابی نبودش آرام خواب

لَا تَحْزَنْ لِمَا أَهْلَكَ اللَّهُ وَتُؤْمِرُ بِالْإِسْلَامِ قَدْ جَاءَكَ

بدین امید خود را زنده دارم
که خواهم دید روزی روی یارم

گفتم همیشه با خود ز غم میبکنی بیان کن که چه میگوید که ترا نمیدانم که ازین ترانه
ترانه چه صدواست گفت چون استغفار کنج در باطنم گذر میکنند و نهایت فقر و مشا
میکم از هیچ نوع خود را جنبیت آن نمیدانم که او را بر من گذری افتد یا مرا از و خبری
باشد مگر از راه این خرابها از غایت عجز بر سر دیواری که می رسم می گویم خطم

ای آنکه از لطافت صد چندان آفتابی
توانمت که آرام همان خود و بسیکن
ای گنج گرد آبی دارم بس خرابی
بر ذره خود آخر وقت است گریانی

گفتم هیچ پیدا هست که آن گنج پنهان از کجا رو نماید یا این در بسته که در بسته
آنی چگونه برکشاید گفت آسای خرفی یافته ام اما نشان بیان نمی کنند
نام شنیده ام اما نشان نمیدهند شعر

حَمْدُكَ يَا سَيِّدَنَا فَيَسِّرْ لَنَا
يَسْمُو الْوَحَالُ وَلَمْ يَسْزُقْ

باینهمه یقین میدانم که آن گنج از کنج این ویرانه بیرون نیست زیرا که در گوشه
این خرابه مایه می بینم که صفت او در شمار نمی آید نظم

نه مار هست بلکه اژدهای شگرف
اگر یک دم خویش در هم کشد
تنش بی سرو پا چو دریا ز روف
همه پیش و کم را یک دم کشد
بر ره که خواهد کشاید در ره
در هر سو که باشد بر ارد سر

شاه نیست، مهر و نصیب مرادان گنج چون که نیت امید ۱۲

لعل از جلا
آن زن نفاق شکر بار
گفته بودم استغفار
فشان دیوانگی است آرام
سلف روی جنت کو فان
بزرگوار است
و میرافتنه ز غمت
استغفار کعبه محال
است از آن سلف خیر
پاکش نمی تواند ست
نامی که از آن نشانی
است در آن سلف
در پای است
فدوی بیانی از مطلب
ی نامشده ام که از احوال
از پیوسته بیانه ام در
و در این سرفراز
او است که در یک
طاعات و عبادات
بسیار است بلکه در
است

والتحیة روزی بر کرد و پادشاه بود و گرد که خاک میگشت بلبل را دید که در
سایه شاخ و برگه نوامیزد و صاحب خود میگفت هیچ نمیدانید که چه میگویی و
گفت **اللَّهُ وَرَسُولُهُ أَعْلَمُ** گفت که دم بخوریدی جنباند و دم تفرید میزند و
میگوید **إِذَا أَكَلْتُ نِصْفَ ثَمَرَةٍ عَلَى الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ قَطْعٌ**

بلبل چون فرمود
که نمیدانید که چه
میگوید بلبل
گفت **اللَّهُ وَرَسُولُهُ أَعْلَمُ**
گفت که دم بخوریدی
جنباند و دم تفرید
میزند و میگوید
إِذَا أَكَلْتُ نِصْفَ ثَمَرَةٍ عَلَى الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ قَطْعٌ
بلبل از این فرمود
که نمیدانید که چه
میگوید بلبل
گفت **اللَّهُ وَرَسُولُهُ أَعْلَمُ**
گفت که دم بخوریدی
جنباند و دم تفرید
میزند و میگوید
إِذَا أَكَلْتُ نِصْفَ ثَمَرَةٍ عَلَى الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ قَطْعٌ
بلبل از این فرمود
که نمیدانید که چه
میگوید بلبل
گفت **اللَّهُ وَرَسُولُهُ أَعْلَمُ**
گفت که دم بخوریدی
جنباند و دم تفرید
میزند و میگوید
إِذَا أَكَلْتُ نِصْفَ ثَمَرَةٍ عَلَى الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ قَطْعٌ
بلبل از این فرمود
که نمیدانید که چه
میگوید بلبل
گفت **اللَّهُ وَرَسُولُهُ أَعْلَمُ**
گفت که دم بخوریدی
جنباند و دم تفرید
میزند و میگوید
إِذَا أَكَلْتُ نِصْفَ ثَمَرَةٍ عَلَى الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ قَطْعٌ

دلایین حرص مردم خوار بگز	که خود را نزد مردم خوار یابی
سنان صبر در چشم طمع زن	کزین دوان و دوان دشواریابی

رزق تو در ازل بنی رزق تو مقننم است طالب آن مشو که تکلف شوم است
اگر ترا اندوزی چاره نیست یقین دان که روزی را نیز از تو چاره نیست قطعه

انغم روزی چه میخور شب روز	که سگ و گربه را همین کار است
کم خورد زان غمیز گشت هما	ز غم بسیار خوار زین خوار است

درخت خواب و خور خواری بر دهد از حقیقت غرقت قناعت خبر دهد هر که
خرسندی را ماند خرسندی را ماند

تا حلی هرگز از خواری نیابی تو آنان	ز آنکه دیدم حرص و خواری را بمعنی توانا
------------------------------------	--

در کج خانه فقر قناعت گنج بیکران است جوی ازان بجای بیانی از زمان است
در ازی اهل نشان کوه نظری است و بسیاری طمع دلیل کم هنری است باز
تا بخود چشم باز است صید را از و تکلف بازمی کشند و چون چشم از خود فرو
دوخت طعمه بے تکلیف در دهان او می نهد اگر عقل با خوشتن داری نیست
هیچ چیز به خوشتن داری قطعه

نام از چون صامت است از بهر آن	غرتش باشد بهر محفل تمام
-------------------------------	-------------------------

اے نفس ازلان کی کہ در کار خود کی این قدر دستہ ام کہ مجبوری امانا مستی
 نگویمیت کہ معذوری ای سفر در اگر پندار ترک داری بگذار اینہمہ خشک تر کہ داری

زستی نظر را بہر جا مدار	دی اول یا آغاز و انجام دار
ببین کنز کجائی و چون آمدی	کہ خرد وارتو بگذرد و بسچو دی

ای جملہ را کہ بعضی خیار و بعضی ویراند تان دانی کہ بہر خواب و خور داند خفا کہ باطل
 نیامد این بالا و فر و یہات ذلک خلق الذین کفروا

اہمہ نقش این گنبد زر نگار	گواہ اند بر صانع پروردگار
اگر گوہر آمد و گر چہ خسی است	برون درون احکایت بسی است
تو کہ گفت ای شان ندانی خوش	کہ گفتہ لیکن نداری تو گوش

دنیا بچو بچہ است قالب کشتی در خود سفر کن کہ کجا کاشتی بیش ہر معبر بچہ
 گزاری خواب چو معبری رسی خود بیابی جواب

باش تا از روی کار این پردہ بردار دہی	آہی آگہی یابی کہ ہر کن تا چہ بردار دہی
--------------------------------------	--

ترا فرستادہ اند تا ابدی باشی نیکنو باشد کہ در پے بدی باشی گفتہ میان
 قلب و قالب سرہ باشی کہ ہمینہ کہ ہمیشہ باش تن جاہ سکونت نیست معورش
 مدار دل و در خور این مجلس نیست مخورش مدار غم

اے از پے نام گشتہ لے رنگ	از عالم بے نشان بیدیش
--------------------------	-----------------------

بہار و باغ و گلستان و بہار	بہار و باغ و گلستان و بہار	بہار و باغ و گلستان و بہار	بہار و باغ و گلستان و بہار
----------------------------	----------------------------	----------------------------	----------------------------

نہایت خود
 دانی ۱۳
 فرمودہ اند کہ اگر قالب
 احوال قلب در در عالم قالب
 راست رویش چیست کہ
 احوال زعم احوال شود و
 احوال صانع احوال گردد تا
 در در الضرب ہفت سرہ
 باشی و بدی را بطریق
 کہ ہمینہ از طریقہ
 انجی کہ ہمیشہ بیدار باشی
 اللہ بقی قالب تو فانی
 است صفت این
 خواب گزشتہ

بشکن نفس وجودت آخر ای ذره که از فضا قدسی بیرون چو زین چهار دیواره	ای بلبل ز آرشیان بندیش اینجا چه کنی تو مان بندیش یک لحظه ز لامکان بندیش
ای از سگان بد خو تو برده گر و چون فرشته آمده دیو مرو این نمایشها که بینی اگر چه نقش دیوار انداز مرتبه ملکیت بحدوث دیوارند خردوه فروشانی که در بازار اند حقا که هر یک از راه حق باز آرند نظم	
ایا نفس ناقص کمالی بسیر چنین بت پرستی کن ز ابلهی بت و بت تراش اندرین تویی وین ششده پنج و نه را بباز	بخوشش ازین لکثالی بر بتا ز شکستی حسیل الهی اگر پیش چشم خود آری دوی وزیشان تو معبود یا نطل مساز
ای نفس انیمه که بر ساطع دربار و خسر و اندیش تا بدربار رسد همه چون رسد نظم اگر قیاد است و نوشیران است جهان چیست کهنه ریاضی و در	
آنجا که روز عمر از دلی است رستم ز دلی کم از زالی است ای فرشته صفت چون دیو در خیال مباش ای سکندر رقت با سنگ در جوال مباش نظم	
اگر چه جمشید گروی و بهمن اگر نشینی بملک سخاکی کس مقیم اندرین مقام نکشت	تا نگویی که از همه به من دم آخسرنه ذره خاکی چند روزی تنم رو بگذشت
آه نفس این عالم همه کس را نیست تا بدانی که شکر هر کس را نیست آبی	

لحظه قصه آن غلام

کس از آن

نظر کن و در بخت بخت

یعنی چای من

باز که چنین نشان

باز که چنین نشان

استند و در بخت

موت و در بخت

بخت و در بخت

بخت و در بخت

بخت و در بخت

بخت و در بخت

بخت و در بخت

بخت و در بخت

بخت و در بخت

بخت و در بخت

بخت و در بخت

بخت و در بخت

بخت و در بخت

بخت و در بخت

بخت و در بخت

بخت و در بخت

بخت و در بخت

بخت و در بخت

بخت و در بخت

بخت و در بخت

نزدیک بود که
چون سوداگر
بازم نقد و تن
و در بازار خراب
گرم بود ای قیاس
چون اندکی بید که باقی
وقت و روزی که
در دست فقر و
توزدق فقر و
دست و روزی که
مخلع بود و در
انظار عالم
گشتی که
باز در می زنگ
نواران آن بزرگ
یعنی ترقی و
یعنی فقر و
آن بود و
مابین حال
حصول آن از
کیا عاقل و

که از گمانی که بردی بمیری نرسی اما چون از خود بمیری برسی از خود مردن ترا حلی نماید بے وقت نهی آنگاه وقت بیانی بے اجل بیت

ایک سر بنه و هزار برگیر | ایک جان بده و هزار بیتان

ای نفس اندیشه کن که چرا آمده حیوان نه که هر چه آمده بسیار صفت در نهان تو سرشته اند بعضی را بسبب دیو و بعضی را بسبب فرشته نظم

فرشته امیرت و دزد دیو بسیم | زهر و وچه حاصل ترا ای سلیم

شود کارت آسان چون آسان شو | چرا هر دم آخر دگر سان شو

اے نفس از خوف و رجاء در افتی افتی چون هر دور از راه بر فتی رفتی عاشقانه نظر بر خوف و رجاء نیست این حکایت لایق هر جای نیست تر با این دم نقد خود سوداگر است تا چند لاف زنی که امر و زفر دانی است نقد خود را بنیسه بگذشت خفا که زیان را سود پنداشته فرد

بای حاکم نما مکن صورت متعذرا | دمت القلای لا مین اسوا اهلها

با خود کم شین که گرفتند بسیار خیزد اے خاک ریزه چه پرسی که از تو چما ریزد و بهر انت گفته اند لا مآرک بالشوء که بسیار میروی بهر سو مشکل توان ترا

نزدیک بود که چون سوداگر بازم نقد و تن و در بازار خراب گرم بود ای قیاس چون اندکی بید که باقی وقت و روزی که در دست فقر و توزدق فقر و دست و روزی که مخلع بود و در انظار عالم گشتی که باز در می زنگ نواران آن بزرگ یعنی ترقی و یعنی فقر و آن بود و مابین حال حصول آن از کیا عاقل و	نزدیک بود که چون سوداگر بازم نقد و تن و در بازار خراب گرم بود ای قیاس چون اندکی بید که باقی وقت و روزی که در دست فقر و توزدق فقر و دست و روزی که مخلع بود و در انظار عالم گشتی که باز در می زنگ نواران آن بزرگ یعنی ترقی و یعنی فقر و آن بود و مابین حال حصول آن از کیا عاقل و	نزدیک بود که چون سوداگر بازم نقد و تن و در بازار خراب گرم بود ای قیاس چون اندکی بید که باقی وقت و روزی که در دست فقر و توزدق فقر و دست و روزی که مخلع بود و در انظار عالم گشتی که باز در می زنگ نواران آن بزرگ یعنی ترقی و یعنی فقر و آن بود و مابین حال حصول آن از کیا عاقل و	نزدیک بود که چون سوداگر بازم نقد و تن و در بازار خراب گرم بود ای قیاس چون اندکی بید که باقی وقت و روزی که در دست فقر و توزدق فقر و دست و روزی که مخلع بود و در انظار عالم گشتی که باز در می زنگ نواران آن بزرگ یعنی ترقی و یعنی فقر و آن بود و مابین حال حصول آن از کیا عاقل و	نزدیک بود که چون سوداگر بازم نقد و تن و در بازار خراب گرم بود ای قیاس چون اندکی بید که باقی وقت و روزی که در دست فقر و توزدق فقر و دست و روزی که مخلع بود و در انظار عالم گشتی که باز در می زنگ نواران آن بزرگ یعنی ترقی و یعنی فقر و آن بود و مابین حال حصول آن از کیا عاقل و	نزدیک بود که چون سوداگر بازم نقد و تن و در بازار خراب گرم بود ای قیاس چون اندکی بید که باقی وقت و روزی که در دست فقر و توزدق فقر و دست و روزی که مخلع بود و در انظار عالم گشتی که باز در می زنگ نواران آن بزرگ یعنی ترقی و یعنی فقر و آن بود و مابین حال حصول آن از کیا عاقل و
--	--	--	--	--	--

مطمنه یافت مگر آنکس که ترا مطینه ساخت خطم

چیه بلانی که بیل بالا غم
از تو در یافتم همه بد و نیک
بے تو خواهم که یابم از تو نشان

خوردم از تو خبر گنج یابم
تو چه چیزی که در گنج یابم
چکم این مت در گنج یابم

لے نفس انسان باش جز در بهی مشو یا خود یکبار بهیمه شو آدم صفی صلوات
الله علیه و آله و سلم از انسانی یافت تانہ پنداری که از تن آسانی زلت آدم را
قیاس گیر از انشیده قیسی و کم یحمله عزمًا ترا نسبت بخاک البشر آمد از ان
رویت همه در خبر و شد آمد اگر جان آدم را با تو خوشی بودی کی ترا پروا
کم و بیشی بودی خطم

ز آدم آن دست گریست حاصل
از آن کار تو آمد پیچ بر پیچ

برین در تیار وی همچو حاصل
که از مرغان قفس دیدی گر هیچ

اگر جنبید بنده بودی یا هر خرنده زنده گشته هر کجا که مور و مار راستی صد باره
درین شمار راستی نسبت این راه بعراق و حراسان نیست بدم عیشی شین

فصل نوزدهم در بیان معاندا

کون و مکان همچو گانی است تا خلق در و جانی نکنند طوطی را برای شکر خورن
در قفس نکنند صوفی خود را از مرغ تبر است چشیم که عبرت نگر و معتبر است

آنکه در قفس است و آنکه در بیابان است
آنکه در قفس است و آنکه در بیابان است
آنکه در قفس است و آنکه در بیابان است

امداد انصاری
در قفس است و آنکه در بیابان است
در قفس است و آنکه در بیابان است
در قفس است و آنکه در بیابان است

در قفس است و آنکه در بیابان است
در قفس است و آنکه در بیابان است
در قفس است و آنکه در بیابان است

سخنهای چو آب آرد به سوار چنین غنم که باران به سار است منفع شد ولی را چون زمر بنزدت نیک و بد چون گشت روشن	مگر باران شد این طبع گهر بار که یک جای گل دهد جای دیگر خار ولیکن دیده برکت داد هر بار یکه کونور می خواند و گر نادر
---	---

این حکایت آوردنی نیست آمدنی است این آیت بدوی نیست مدنی است
قدرا این عید و سانی نداند خاش برونش غائی چه ماند آدمی را این سخن خوشتر
از نبات است خار و گل نزد حیوان نبات است نظر

بولب را محرم طه که کرد حیف با این سخن در گوش علم	لولا اندر کیسه لالا که کرد تو تیا در چشم نابینا که کرد
---	---

عام اگر چه بصورت آدمی است اما معنی چه لایق همدلی است اگر چه درخت و گاو
هر دو شاخ دارند توان بارشان پرس اگر چه و هقان و کشتی بان هر دو پیل دارند تو
تو در کارشان مگر نظر

هر که بی بهره شد ز دانش و هوش ایش سبالت اگر ز کار هستی	گوشت کن این خبریست مرد و گویشت بسیکس نیست بهتر از ز و هوش
---	--

این معنی را بخت و برهان نیایی خود را از خود برهان تا بیایی بتندی را ازین حال
نباشد بتندی نبود که بخیر باشد اهل ظاهر اگر چه حسد و راند از طالب این سخن
دور اند قطعه

حرف معنی گران بها گهر است قیمت اصل جوهری داند	چون بنادان بسی گو و نموش چه نمی در دکان خور و نه فروش
--	--

لله
مگر باران شد این طبع گهر بار
که یک جای گل دهد جای دیگر خار
ولیکن دیده برکت داد هر بار
یکه کونور می خواند و گر نادر
این حکایت آوردنی نیست آمدنی است این آیت بدوی نیست مدنی است
قدرا این عید و سانی نداند خاش برونش غائی چه ماند آدمی را این سخن خوشتر
از نبات است خار و گل نزد حیوان نبات است نظر
بولب را محرم طه که کرد
حیف با این سخن در گوش علم
لولا اندر کیسه لالا که کرد
تو تیا در چشم نابینا که کرد
عام اگر چه بصورت آدمی است اما معنی چه لایق همدلی است اگر چه درخت و گاو
هر دو شاخ دارند توان بارشان پرس اگر چه و هقان و کشتی بان هر دو پیل دارند تو
تو در کارشان مگر نظر
هر که بی بهره شد ز دانش و هوش
ایش سبالت اگر ز کار هستی
گوشت کن این خبریست مرد و گویشت
بسیکس نیست بهتر از ز و هوش
این معنی را بخت و برهان نیایی خود را از خود برهان تا بیایی بتندی را ازین حال
نباشد بتندی نبود که بخیر باشد اهل ظاهر اگر چه حسد و راند از طالب این سخن
دور اند قطعه
حرف معنی گران بها گهر است
قیمت اصل جوهری داند
چون بنادان بسی گو و نموش
چه نمی در دکان خور و نه فروش

عبارت از آن بود روح مجروح ایشان از که آسمان عزت است دست قدرت
 دیرین و تاب آورده و السموات منطویات یعنی اشارت بر آنست آدم میان مک و طحا
 بود که این جماعه گرد حرم طائف بودند از رکن و مقام اثر نبود که حجر سو در اید بیضا می
 نمودند

شَرِبْنَا عَلَى وَجْهِ الْحَبِيبِ مُدَامَةً | سَكَرْنَا بِهَا قَبْلَ أَنْ يُخْلَقَ الْكَافِرُ

فصل بیستم در جرد واجتهاد

سلطان مالک شریع و اسلام مهتر عالم علیه الصلوٰۃ و السلام اصحاب محکم رای
اجاب محکم که رای خود را چنین خطاب فرمود که سُبْحَانَ مَنْ لَدُوْنِکَ یَعْنِیْ گران
مجنّب بدای یاران که پیشی گرفتند یکساران گفتند ای گران و تدر را
اَبِیْتُ عِنْدَکَ رَفِیْ و ای سبک و ج و کَیْنَمَا قَلْبِیْ اَسْ کاشف اسرار قدم مفردان
پیش قدم کیانند فرمود آنکه درین محیط غرق اند و فایغ از زمینیل و خرقه پروانه چند
که از باو شمع پر نور اند فی سوخته چند که مستهلک اند و نرند بندگان آزاد و مسافران

<p> رہروائے کہ بے خرو یارند بے قرار اند همچو ابر بہار بر نخورده ز دست بی برگی ہمہ در صحن بار گاہ خدا </p>	<p> شمع عشق صد بارند لیک بر خار گل ہمہ بارند ز انکه از اصل و شمع پر بارند حاجب خاص و شمع یارند </p>
--	--

۱- حضرت علی (ع) ۲- حضرت فاطمه (ع) ۳- حضرت زینب (ع) ۴- حضرت سید الشهدا (ع)
 ۵- حضرت عباس (ع) ۶- حضرت جعفر (ع) ۷- حضرت محمد باقر (ع) ۸- حضرت سید مرتضی (ع)
 ۹- حضرت آقا محمد تقی (ع) ۱۰- حضرت آقا رضا (ع) ۱۱- حضرت آقا محمد باقر (ع) ۱۲- حضرت آقا محمد تقی (ع)
 ۱۳- حضرت آقا محمد باقر (ع) ۱۴- حضرت آقا محمد تقی (ع) ۱۵- حضرت آقا محمد باقر (ع) ۱۶- حضرت آقا محمد تقی (ع)
 ۱۷- حضرت آقا محمد باقر (ع) ۱۸- حضرت آقا محمد تقی (ع) ۱۹- حضرت آقا محمد باقر (ع) ۲۰- حضرت آقا محمد تقی (ع)

این باجه درگاه اند
مردم خود را در این
اسرار نمی دانند
بدول جهان نشان
از کوه و دشت
ایمان را
مردم خود را در این
اسرار نمی دانند
بدول جهان نشان
از کوه و دشت
ایمان را
مردم خود را در این
اسرار نمی دانند
بدول جهان نشان
از کوه و دشت
ایمان را

این حکایت در مخزن سمرقند و بر روی کاغذ کم نوشته اند چندی
هزار نقطه نبوت که درین مرکز اند با هر که زبان می کشائی کب می گزند ختم
رسالت را فرمودند و قیامت هم افتد که یعنی امانت بدست نامحرمان مد
بر قامت عامه نیاید این قیام است این خلعت خاص معتکفان قیام است
طائفه که این غم گریبان گرفته است و امن در سر ایشان کش و اخفیض
جناح که این اشعار من المؤمنین قومی را که این هوس از پا در آورده است
و تکیه ایشان شود اصدید نفسک مع الذین باقی همه را نظر بشکست
کلو با ایشان چینی دزد هم بیا کلوا منظم

در خلوت عشق را از پنجهان داند	نمی هر که حدیث وصل و هجران داند
قدر سخت بی لال سلمان داند	این در دول از بود و بود و دگر پرس

ابو طالب طالب این حکایت نیست ابو جمل بر جمل اهل این ولایت نیست
سخن از فاسقان مگو اولئك هم الکفرة النجیة نفس یا عاشقان زن
ان الذین یبایعونک تحت الشجره و لا یطعم من اعقلنا قلبه چیست یعنی
از صحبت مرده دلائل شود و زیر که و اما انت بسیمع سن فی القیور بیت

تروا من خشک لب سخن نپذیرد	یا سوخته دم زن که درو به گیرد
---------------------------	-------------------------------

مرده دل را چون کوشش ندید چشم و کوشش ندادند فی چشم داشت
اما ندید و لیکن بدید آنکه چشم داشت آنکه چشم داشت اینهمه نور آفتاب را دریافت

آن که را در دل نشدند کسی را که در دل نشدند کسی را که در دل	باید که در دل باید که در دل باید که در دل
--	---

تافت گد از شش پنهان در نهاد هر یک پدید گشت بقدر استعداد که در اصل
 فطرت پایشان همراه بود از هر چه خلاصه حاصل آمد که **النَّاسُ مَعَادُونَ** تا تو از کدام
 معدنی نقره و زری یا مس و آهنی **كُلُّ مَوْلُودٍ یُّوْكَدُ عَلَی الْفِطْرَةِ** تا از ان دریا
 بهر چه دارد هر قطره **طهر**

از بونته کجا بود ربائی	آلوده اگر درین راه آئی
یعنی بنه از خود این کم و بیش	بگذر از درون بونته خویش
معلوم تو گردد آنچه هستی	ز آلائش خود چو بازستی
تا قیمت تو بتو نمایند	از بونته ترا از ان ربایند

و آنکه هم در بونته بماند نایاک است اگر گفت **هُوَ اَدَّی فِی التَّادِ** اورا چه پاک
 است آتش دوزخ بر آن کس افروخت که آتش غنچش نسوخت نشنوده
التَّادُ تَرْحَمُ مَنْ فِی قَلْبِهِ نَارٌ

چو در آتش عشق شد منزلم	دل دوزخ آتش گرفت از دلم
عاشقان ایمن آسمان و زمین و الدین	آمین دوزخ جز این قوم را نگفت که تجزینا
مؤمنین ایمن از دوزخ جز آن قوم نیستند زیرا که دیگران میان تپی چوں نیلند	عاشق بیچاره تا اید سوخته است زیرا که آتش اورا از ازل افروخته است
تَفِی فَوَادِ الْجَبِّ نَارُ هَوًی	اَحْزَانُ رَاِیِحِیْوَ اَبْرَدُ هَآ

آتش دوزخ بیگانه سوزد و آتش عشق آشنا از ان آتش بوی دود آید و این
 آتش بوی خود آن آتشی است که تجزینا **كُلُّ كُفَّوْرٍ** این آتشی است
 که **النَّاسُ مِنْ حَآئِبِ الطُّوْرِ** این آتش را خالصیتی است که همه خاک را ز رکنند

لعل بعد از این
 وصف اگر از شش در هر یک
 بقدر استعداد آن قطره
 چو بونته از ان دریا
 یعنی معدنی نقره و زری یا مس
 و آهنی کجاست
 و آنکه هم در بونته بماند نایاک
 است اگر گفت **هُوَ اَدَّی فِی التَّادِ**
 اورا چه پاک است
 آتش دوزخ بر آن کس افروخت
 که آتش غنچش نسوخت نشنوده
التَّادُ تَرْحَمُ مَنْ فِی قَلْبِهِ نَارٌ
 چو در آتش عشق شد منزلم
 دل دوزخ آتش گرفت از دلم
 عاشقان ایمن آسمان و زمین و الدین
 آمین دوزخ جز این قوم را نگفت
 که تجزینا مؤمنین ایمن از دوزخ
 جز آن قوم نیستند زیرا که دیگران
 میان تپی چوں نیلند عاشق بیچاره
 تا اید سوخته است زیرا که آتش اورا
 از ازل افروخته است **تَفِی فَوَادِ الْجَبِّ**
 نَارُ هَوًی **اَحْزَانُ رَاِیِحِیْوَ**
 اَبْرَدُ هَآ آتش دوزخ بیگانه سوزد
 و آتش عشق آشنا از ان آتش بوی
 دود آید و این آتش بوی خود آن
 آتشی است که تجزینا **كُلُّ كُفَّوْرٍ**
 این آتشی است که **النَّاسُ مِنْ حَآئِبِ**
 الطُّوْرِ این آتش را خالصیتی است
 که همه خاک را ز رکنند

منقدا کے است کہ از ولایت بہرہ دار نہ آنکہ خود را دیرین ولایت شہر دارد
ہر کہ از خاک و آب دست ندارد ^{خوب تر حال} اقتدایا او مکن کہ آب دست ندارد آن خاک
و آب نے کہ در کتاب طہارت است این خاک و آب کہ ہستیت از ان
عبارت است محراب عشق را امام بازاری نیست آنچہ در عقب نیک و بد
گذاری بازاری نیست ^{نقص ندارد} مثنوی

فصل بیست و سوم در صبر و تسلیم

عاشق را در وی است مادر زاد و نیستی از پدر و مادر آزاد و بیست

نه در وصل شادی نه در غم قرار	نه دست خبوری نه پاسبی
فی القرب فالبعده مالی منهم فلاح	فالقدران ترکوا والشوق ان ذهبوا

برین بساط اینسا ط شرط نیست و صاحب نظر را بغیر از طاره چاره نیست یک
را گفتند چگونه می باشی گفت چنانکه میباید و گفتند چگونه میباید و گفت
چنانکه می خواهد گفتند چگونه می خواهد گفت چنانکه میباید است لایسال عتقا
یفعل و هم یسألون بیست

از کار تو چون تسلیم بیا سو اگر رنج شوی نداشت سو

این بنا را خصل ازنا استواری است عقل ازین حرکات متواری است
بیر کس طام رحمة الله علیه را خطاب کردند که چه میخواهی گفت میخواستیم که مرا خواست
نباشد یعنی با خودم نشست و خاست نباشد رضا نظر رحم است و
تصرف اثر حرمان است آن نشان حرمت است و این دلیل خدایان

کار تو چونی تو ساخت بیا رت	یکداز زمام اختیار
ای رهن تو شهنوا هات	عشق و طایع او پیه هات

حکایت کرم پیل را گفتند ای کرم کرم خود کرم رو دتے است که از
برگ خوردن درون خود را صاف کرده اما از سر خواب کارے بگذاشت کرده
زیرا که هر چند می کوشی همه بر خود می پوشی اگر چه صاف تنی اما گرد و خود

عاشق را در وی است مادر زاد و نیستی از پدر و مادر آزاد و بیست
نه در وصل شادی نه در غم قرار
فی القرب فالبعده مالی منهم فلاح
فالقدران ترکوا والشوق ان ذهبوا
برین بساط اینسا ط شرط نیست و صاحب نظر را بغیر از طاره چاره نیست یک
را گفتند چگونه می باشی گفت چنانکه میباید و گفتند چگونه میباید و گفت
چنانکه می خواهد گفتند چگونه می خواهد گفت چنانکه میباید است لایسال عتقا
یفعل و هم یسألون بیست
از کار تو چون تسلیم بیا سو اگر رنج شوی نداشت سو
این بنا را خصل ازنا استواری است عقل ازین حرکات متواری است
بیر کس طام رحمة الله علیه را خطاب کردند که چه میخواهی گفت میخواستیم که مرا خواست
نباشد یعنی با خودم نشست و خاست نباشد رضا نظر رحم است و
تصرف اثر حرمان است آن نشان حرمت است و این دلیل خدایان
کار تو چونی تو ساخت بیا رت
ای رهن تو شهنوا هات
یکداز زمام اختیار
عشق و طایع او پیه هات
حکایت کرم پیل را گفتند ای کرم کرم خود کرم رو دتے است که از
برگ خوردن درون خود را صاف کرده اما از سر خواب کارے بگذاشت کرده
زیرا که هر چند می کوشی همه بر خود می پوشی اگر چه صاف تنی اما گرد و خود

می بیند که
 در این دنیا
 همه چیز
 زودگذر است
 و در آخرت
 پادشاه
 است
 و در این دنیا
 همه چیز
 زودگذر است
 و در آخرت
 پادشاه
 است

کله افکن و ترک آن را بیشتر

سمنون مجنون را قدس الله روحه گفتند من این بیتی گفت

من این بیتی و این کلماتی

فاجع یلا قلبی و اسعی بلا یصر

بپاره عاشق ازین سبب مشهور است اگر عیده مستانه کند معذور است هر

که شراب تلخ دمی ابو ترش کند و هر که قح کران کشد سبکی آرد و تلخ

مگر قرص خمیرش داود مری

برای خوردنش در گوشه نشست

بنایت لقمه خود را ترش یافت

و اگر را در تن زنبیل نفیست

چرا گشتی چون بخت من ترش بود

جواب پنجه در حلقش فرو کرد

و یعنی مرا چندان من عیب

که خوردم از زانیه مشربیا

اگر باشم ترش معذور میدار

فصل بیست و چهارم در کشف معانی سلوک

در اول طلب که بدایت سلوک بود و خواستم که خود را در سلک مجروحان در آرم از

علایق و عوالتی میسر بودم از صحبت خلایق میسر میدم گاه ساکن از او به گاه مسافر

و گاه در میان آن

و گاه در میان آن

و گاه در میان آن

شده روزیم هر روز از تیراری
 گمی چون گرگ در ویرانه خفته
 ز رویه بازی خود روز گای
 نه بود از غایت غفلت مرا هوش

و تا قلم بر شیب در کنج غای
 گری چون آهوان صحر اگر فته
 دوانیده جهان در بر دیای
 ندانستم که هست این خواب گوش

ماتے دین سوداے سرگردانی چنانکہ افتد و دانی بسیر پیر دم اگرچہ دولت
صحبت پیر امچون بخت جوان مدی نمود اما چون آفتاب جہان تاب از بروج
عادت اوج سعادت نقل نموده بود و در بروج محل واقع من حل غمی شد با خود مقم
بدین صفت کشتن نشان تخم غفلت کشتن است و دعوی چنین سفر کرد ^{بیت مطرب سے رسیده}
نشان بریدن رگ گردن است اگر خواہی اذان او بآشی باید کہ سر بر آو بآشی ^{نیز} نرا گفته
اند کہ قدم بر دنیا و آخرت نہ نگفته اند کہ بار ہر دو بر خرت نہ ^{میں} خطم

نیکم دارد در عشق انصاف را
هر آنکس که اوصاف گرد بدیل
نه این دُر در آیین نه آن صیارا
بدل یابیش کرد اوصاف را

کفتم پس کار خود بشین تا این مشکل از پیش بر خیزد هر که چون باد سرگردان
است همیشه خاک پرو میان پریند و گوشه می یاش از همه جهات کوشی مباحث
نشیده هر که علت اختیار کرد و غرض حاصل شد من انشا العزلة حصلا
العبد بنیت عمارت باطن خود را خاموش کن نیت ظاهر را فراموش
من عاقبت الامر بر امید مشاهده قدم در کوئے مجاهده نهادم و در دوازه تفکر
در گریبان تحیر کشیدم **بیت**

گهی چرخم باین و آن سپارد
زمانی روزگارم ترس دارد
ز نایب تائیمه در سینه حاصل
چنین روشن لاله کیهانی در گل
صوفی وار از هر چه داشتم مجروح شدم و بشرط ارادت پیش او و دیدم گفتم اے
جو انحراد عالم گرد و ای مسیح دم منظر قدم با که شیفته که آشفته میروی یا چه
ششیده که چنین گرم میدوی **خطبم**

ای جلد گرس عروس طعم	اراسته تو اصل و فرع هم
پسیدین که نهان و آشکارند	از فیض نوروی شسته دانه
نشویمه و نساهم از تو	نام تو جو ماست ما هم از تو
اے ره رو چایک سیکر روح	چون تشنه تست جان مجروح
ایک لحظه دوائی در دهن باش	در یاد به پا کنم دهن باش
از قصه خویشم آگهی ده	یا خود تقسیم هم می ده
زین ره که نه بنیش سرویا	من هیچ ندیده ام تو بنما

چون آب جواب من بشنید روان زبان بجواب من بگشاد و گفت اے پسر
بدلتی شد که بسر میدوم و باد از به بحر محیط آواره میروم گاه از حسرت رو
مے مالم و گاه از حیرت سنگ ریگ میجویم **خطبم**

کس نیست درین گفت و گو محرم من	شد ناله من هم نفس و همدم من
بے گریه چو نیست دیده پر نعم من	یا هر نیمه یا بسر آید غم من

با این همه حیرت و جوونک و پویم آنست که بقصد نارسید و روے مقصود

تا دیده دور زمانم بر زمین فرو برد **خطبم**

لعلی
درد از اندک کینه
سکین شسته
الاحدی
لعلی
سینه و از تو بپوش
چنانچه از اندک
دیده من منظر
عابدی
سکین شسته
کج
کجی کجی
از بابت
عده نشسته
پیشانی
چون از دست
دو سال فریاد
از قید آمده
است که و خفا
من اندک کجی
کج و کج و کج
کجی

زینیم کشتی چون مرا راحت است | به آذر گرمی کاندرو محنت است

مرا طیف است که همیشه قدم بر زمینم و ذکر یا و ازاده بر سرم می نهند و دمی
زنم اگر سزا داری سرا و گم ما خست یا رکن و بهمدین مقام آرام گیر

گشته تشو که راه بی پایاست
چون تربیت از خود نمائی

حب الوطن از شرط ایمان
داشت دیدم که هوا خود نمائی

گفتم ای پیر عقیقه قال بگذار و این شیوه را برزق و حمید حال نیندا رطعم

حیدر شاخ و برگ از پیش برار
جریان چون نظر بر میوه دارند
ز صورت نقل کن از سایه بگیر
چو دهان توام نقلی فروز

گفت این مسئله مختلف است تمهید قاعده را حجتی بیار و این قضیه متعین است اثبات علت را دلیل نما چون حواله این حال یا اختلاف حالات است

در معرفت من بیان حرفت از محالات است دیدم که در بدایت مانده بود و سبق
بدایت نخوانده مطالع جامع صغیر را عمل نافع خودش تا حتم المال میسوسه را از تجربه

خود ساخته چون سیله بدو رسیده بود که از جایش بر کند و سیلهی نخورده بود که از خودش
جبر کند از شدن و برگ او بر شکستم و با سپید کام نه پیوستم زیرا که همه تر و امن

[illegible][illegible]

رقم	تاریخ	موضوع	ملاحظات
۱	۱۳۹۰/۰۱/۰۱	تعمیرات	تعمیرات در سالن اجتماعات
۲	۱۳۹۰/۰۱/۰۲	تعمیرات	تعمیرات در سالن اجتماعات
۳	۱۳۹۰/۰۱/۰۳	تعمیرات	تعمیرات در سالن اجتماعات
۴	۱۳۹۰/۰۱/۰۴	تعمیرات	تعمیرات در سالن اجتماعات
۵	۱۳۹۰/۰۱/۰۵	تعمیرات	تعمیرات در سالن اجتماعات
۶	۱۳۹۰/۰۱/۰۶	تعمیرات	تعمیرات در سالن اجتماعات
۷	۱۳۹۰/۰۱/۰۷	تعمیرات	تعمیرات در سالن اجتماعات
۸	۱۳۹۰/۰۱/۰۸	تعمیرات	تعمیرات در سالن اجتماعات
۹	۱۳۹۰/۰۱/۰۹	تعمیرات	تعمیرات در سالن اجتماعات
۱۰	۱۳۹۰/۰۱/۱۰	تعمیرات	تعمیرات در سالن اجتماعات
۱۱	۱۳۹۰/۰۱/۱۱	تعمیرات	تعمیرات در سالن اجتماعات
۱۲	۱۳۹۰/۰۱/۱۲	تعمیرات	تعمیرات در سالن اجتماعات
۱۳	۱۳۹۰/۰۱/۱۳	تعمیرات	تعمیرات در سالن اجتماعات
۱۴	۱۳۹۰/۰۱/۱۴	تعمیرات	تعمیرات در سالن اجتماعات
۱۵	۱۳۹۰/۰۱/۱۵	تعمیرات	تعمیرات در سالن اجتماعات
۱۶	۱۳۹۰/۰۱/۱۶	تعمیرات	تعمیرات در سالن اجتماعات
۱۷	۱۳۹۰/۰۱/۱۷	تعمیرات	تعمیرات در سالن اجتماعات
۱۸	۱۳۹۰/۰۱/۱۸	تعمیرات	تعمیرات در سالن اجتماعات
۱۹	۱۳۹۰/۰۱/۱۹	تعمیرات	تعمیرات در سالن اجتماعات
۲۰	۱۳۹۰/۰۱/۲۰	تعمیرات	تعمیرات در سالن اجتماعات
۲۱	۱۳۹۰/۰۱/۲۱	تعمیرات	تعمیرات در سالن اجتماعات
۲۲	۱۳۹۰/۰۱/۲۲	تعمیرات	تعمیرات در سالن اجتماعات
۲۳	۱۳۹۰/۰۱/۲۳	تعمیرات	تعمیرات در سالن اجتماعات
۲۴	۱۳۹۰/۰۱/۲۴	تعمیرات	تعمیرات در سالن اجتماعات
۲۵	۱۳۹۰/۰۱/۲۵	تعمیرات	تعمیرات در سالن اجتماعات
۲۶	۱۳۹۰/۰۱/۲۶	تعمیرات	تعمیرات در سالن اجتماعات
۲۷	۱۳۹۰/۰۱/۲۷	تعمیرات	تعمیرات در سالن اجتماعات
۲۸	۱۳۹۰/۰۱/۲۸	تعمیرات	تعمیرات در سالن اجتماعات
۲۹	۱۳۹۰/۰۱/۲۹	تعمیرات	تعمیرات در سالن اجتماعات
۳۰	۱۳۹۰/۰۱/۳۰	تعمیرات	تعمیرات در سالن اجتماعات
۳۱	۱۳۹۰/۰۱/۳۱	تعمیرات	تعمیرات در سالن اجتماعات

خود روئے برآمده بودند و از خشک مغزی باد در سر و درشتن لطمه	
در سایه خود ز سر فرازی	رفته همه در خیال بازی
ز آلائش آب و گل بوده	سجاده هر یک بازی
غافل ز معالم حقیقت	آسوده بسلام محبازی
بعد از آن هیچ سرو سرم فرو نیامده اینج شمشاد و گشتیم المید از چنار و بید	
بر گرفتیم و آسید بر سید و آنار بزم و با خود گفتیم بیت	
بر بزرگ که نه منزل قرار است	این آب و هوای ساز و آراست
بعد از کوشش بسیار مگر را سبک ساز کردم تا یکبارگی قدم بر هوا نهادم تنه باد	
دیدم که گردی بر این گنجه بود و من آمد حکم آنکه هر حصه در صحبت ادراه یافته بود	
نخواستیم که سر خود با و در میان هم باز گفتیم از چنین صرصری سرری توان گذشت	
که چنین پرده مانده به سازی است	خدا را در دل هر سنده رازی است
از آن روید گل و خار اندرین باغ	که هم طافوس در کار است هم تراغ
اگر بینی ابد و نیکی مزن دم	که هم ابله پس بیاید هم آلودم
بشرط غنائگری دست در فزاک او زدم و گفتیم	
عسک نقیصه بیارام	شورید میباش، بچو ایام
جان نعل جهان تست مشتاب	نعلم چو در آتش است و ریاب
بسیار دویده درین کوئے	آتش چه شنیده فر و گو
این یادیه را کجا است منزل	زمین رفتن و آمدن چه حاصل
باو گفت ای جوانمرد ازین خاکسار برگرد برگرد شنیده که سخن یاد آورده را	

لطمه یعنی زخم
 چنان طبیعت که آب و گل
 زانور و حقیقت و حیران
 رفته بود یعنی از آلودگی
 طبیعت عالمنا سوت
 پاک شده بودند و سوت
 نیکو بود این که بدار
 بخش و درختان و کوش
 است اما ساز و آراست
 از این صفت را شادمان
 سینه یعنی کب و جودا
 طلب جود و نازک و نازیم
 از این صفت و شای
 نیست از ذرات عالم پیش
 در هر کار و در هر وقت
 هیچ بهار و در هر وقت
 یعنی ناز و تست و شرم و لا
 شانه و صبا جوان و بی
 و نوری

آبے نیا شد گفتم آخوند تے پیش تخت مہتر سلیمان بود و در خدمت او شیب
و فر از دیرہ یعقوب را بوی یوسف نسیم تو داد آت زرد و داودی از برگد رقیابت
آے مہک نمود و عا و چہ دہستہ از مہدار و معا و با این حکایت یاد آمد و گفت

ط

شنیدم در زمین کنج کے بہت	کہ گرد گرد ہر ویرانہ پوست
نہ او درانہ آویز نہ در دام	نہ باغ خان و گر گیسر د آرام
چو بہید رختہ در کنج دیوار	شب و روزش ہی کاو و بخت
گر مرغی دران حالت بیدیش	ازان سودا رنہ سہ بر میدیش
گفت آری شنیدم من کہ پوست	سیلہان خاتمی میانشت و رست
گر خاصیتی بود آن نگین را	کہ گرفت او ہمہ روی زمین را
دلم را آویز سے مملکت کر	کنون میجویم آن خاتمہ بصر دور
تو آن مرغی و من چون کہنہ بید	سرخو دیگر و میدار این سخن یا
چو از من در گذشت گفتہ بیل	ترا زین باد میودن چہ حاصل

بعد از ان نظرد ہوا کردم صد ہزار نوع مرغ دیدم از جنس سبع آہوی کی را ازین
از آتشکین خود خبر نے وہمہ را نظر جز بر و بال و پر نے خطم

دل بطبع و ہوا یادہ ہمہ	پنچہ حرص پرکشا دہ ہمہ
برکیت از بہر دانہ دروامی	بر سر استخوانش آراے
در ہوا و ہوس پریدہ بلند	در مفاک طمع فتادہ بلند

تقریر انکشان در نہادم پدید آمد پائے بر سر ہمہ نہادم در وان شد م

سہ بار در یک مرتبہ سخن آن کردہ و معالما یا استیلا علیہ السلام را کہتہ و صفت زرد و داودی را کہتہ است و ہمہ را کہتہ است کہ آہوی کی را ازین
از آتشکین خود خبر نے وہمہ را نظر جز بر و بال و پر نے خطم

بزم از بیم دندان بداندیش
 چو اس ره غمی یاکم بهر کیش
 نزار و چاره بیچاره درویش

فصل بیست و نهم در امر شایسته و ائمه

خداوند آسمان و زمین دنیا را همچنان است که دوزخ و بهشت مرغی را دنیا
در اصل چشم ندارد همچو کرم از بهمن عیش زند بچنان که در دم صورت او بر
گوناگون است تا بنیاده را چشیم چگونه است در هر فردی که گمانی سخت اوست اما هر
کس نداند که و کلام تو است هیچ او سر برزند هر چیز را که یکسند ازین سبب
همه را بدو نسبت کنند

هِيَ الدُّيُّ تَقُولُ بِسَلَامٍ فِيهَا
وَلَا تُفْزَعُكُمْ حَسَنُ ابْنِ سَامٍ
حَدَّثَنَا هَذَا مِنْ بَطْنِي وَفَسَلِي
فَقَوْلِي مَضِيكَ وَالْفَصْلُ مَبْنِي

ترا دنیا میگوید شب و روز
که هستی این خنده منی که اینم

موافق این بیت حکایت جمیاد و یاد هم آمد که بقصد مرغان دهم نهاده بود
 هر روز که چند مرغان را با هم خود یافته بود و حلق شان می برید چشم آن
 سبب دل از غایت آنکه چشم برایشان سرخ میشدند بدو آمده بود و از سر

[illegible][illegible]

آب گرم از وی میدویدم خانرا نظر جریتم ادا فدا گفتند زبانه دل نرم و دیده
 پر شرم که این خواجه دارد از مشتقت با سر شک شفقت می بار و در میان ایشان
 یک مرغ زیرک تر بود گفت پنهان شمر

لَا تَنْظُرُوا إِلَىٰ عَيْبِ النَّاسِ كَيْفَ تُنَظَّرُونَ
 فَانظُرُوا إِلَىٰ يَدَيَّ كَيْفَ يَقْطَعُنَّ

مبین گزشت کش و دیده زبانه
 مدار از لبش خنده خوش امید
 تو آن دست بین کش یکام اندرست
 که دارد نیتصد تو دندان سفید
 خردمند را غریب جز بر گریخت چون می بینی که هارش می برگ بر
 نیست و نیا شکار است بر و بازی کن در نه عشق چکار است برو بازی کن
 متاع و بیار بر است متاع خمران است نماند بینی که عاشقش عشقوت و خسران
 است چنانچه ابو الفتح نیستی بینی گفته است شمر

زِيَادَةُ الْمَرْءِ فِي الدُّنْيَا قُصَابَةٌ
 وَنَقْصُهُ خَيْرٌ مِنْ خَيْرِ خُسْرَانٍ

چو سودش این است شاد شمر
 طلبکار این دار ناپایدار
 گوی این چو پیش آن از چه کم
 چو دزدی بود بسته در پایدار
 چو آخرت عیش شیرین نیا
 باید ز اول گرفت انبیا

اے حمال مال خمران آخرت از گوشمال آخرت یاد نیست امر و دعوای
 ملک و ملک میکنی فردا بدانی که ملک ملک کم بود اگر میدانی که اَلَيْسَ بِشَيْءٍ
 برون از تو به کردن متاب هر که دولن بهمت و در فی نیست خود دید اند که درونیا

این سبب
 بسوی در چشم
 او را که میگوید
 پس سبب
 شما سوار است
 او را که میگوید
 سبب در خدمت
 برای او که کردنی
 سبب انانی
 سبب این سبب
 در دنیا که است
 بجز از نفس و تن
 یعنی آن زمان که
 است و است
 بسبب آنکه چون
 بداند و بداند
 خواب و بیداری
 و در میان
 و در میان
 و در میان

بیکسیر از سر سجاده بر جست	بقصدش چون کشیدند از کمین دست
بجست آهو چو تیر و جان بدر برد	ز دل با حق می پنهان بر آورد
که زد این فتوح آخر حیر کرد	ز طبع هر یک این حرف اقتضا کرد
که هست این شهر عیان بر آفرینش	زبان یکشاد و پیر از راه بنیش
بماند از عالم تحقیق محسوسم	سری کلین جافه و دانه معلوم
غم او در جهان ما را تمام است	مراد ما بغیر از حق حرام است

این شهر عیان
است که گاه و بگاه
بهر تیر و تیر
بماند از عالم
تحقیق محسوسم
غم او در جهان
ما را تمام است

عاشق را شرطی است که دین همه خاست و نشت همچو آب در سیراب
یا چون ماهی در شست هر که در بند دوست نیست از دوست بی بهره است
هان تا خبری هر چه فروشد که بهره است اگر کس باشد که از حقیقت مجاز آید
که کس باشد که از هوا با سخنان باز آید نظم

اگر تو بر خویش این دانه باشی
چند در کعبه چه در تخته نه باشی
از آن جمله که گفتم باز رستی

فصل بیست و هشتم در اشارت اهل طریقت

عزیز من هر کجا نان طلبی تا بهر کجا طلبی نیست کن از راه نیک رود بانکه راه نیک رود
یکسان گوی که کار را با نیکو کار و در یک پله منه بازاری را با مرد بازاری یک پایه من
بازاری را چون از درشتی او بازاری صد چپند گرد و کار او و مرد بازاری را چون
بازاری هزار چپند رشود انگار او تا توانی بعد خود طلب که قرب است ای
من ندای آنکه درین عید قربانست مرد عاشق همچو بازگان است اما سودای او

نکته یعنی بسیار گردد و بیخانی از ۱۱

بزرگان است بازارگان را تنگ و پواست تابی لم را بنر ابرو عاشق را

حسبت وجواست تا ہزار را یکی آرد آنرا سہرہ برای مہری است کہ در دست

سہرہ پسند این را نظر بر مہری است کہ در قلب شکستہ بایدست

یکی در زیر بار خویش خروار
یکی بار و خراغندہ بیک بار

حکایت وقتیکہ از ہنار دنیا کہ قلاوہ توانگری در گردن داشت

ہمو آن در سربادرویشے اساس محبت می نہاد و میگفت با تو حسابی دارم آنرا

شمار کن درویش گفت من در ہج شمار می نہ ام تو با من چہ حساب داری گفت

ہمے شدہ کہ مودت تو پای بند من شدہ است اکنون ہوائی صحبت تو در فرام

دیش حسبت حقیقی ندید خواست کہ اورا نوعی دفع کند گفت اگر چہ ہر دو

سودا می پریم اما صحبت میان من تو را است نیاید زیر کہ تو روز و شب رخت

ہمورا بچہار سوئے کشی و من بہر ساعت بار خود بیک سوی افکنم و کار با ہنر

ہم یکدیگر افتادہ است کہ آنچہ تو داری بیع میکنی و آنچہ من دارم عیب میکنم

ط

رو کار خود کن سر خویش خوار

برین بو تہ بسیار بگداختند

با ہر صدف لایق گو ہر است

دیوے یوسف زہر پیر ہن

مرد کاوش و کے میشو

کہ این گل زربید زہر زنج و خار

زہر آہن آئینہ کے ساختند

نہ ہر نافہ مشک را در خور است

کجا بار شہ یافت ہر پیر زن

کہ ہر مرغ طاووس کے میشو

ق را از روز بشتاق با این طائفہ ہم وثاق است گفتہ اند ہر کہ بر آن بمان

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

که بر سر شانه نشسته بودند و در میان ایشان مناظره میرفت غلیب از میگفت ای
همان ساعتی فرایم آید که نیک پیریشان خاطر مہما میگفت از چه سبب گفت
مدتی شد که دیرین اندیشہ مانده ام کہ در زمین با تو بر ابرم و در هوا به از تو می پریم اگر معنی
است ہر دو ہم نوالہ ایم و اگر دعوی است در یک قبالہ ایم اثر سعادت بچہ حجت
و زنا صبیہ تو مبین است و داغ شقاوت مرا از چه سبب بر جبین آمانکہ صاحب
تخت و تاج اندیشایہ اقبال تو محتاج اند و ہمہ در سایہ تومی آویزند و از ہمسایگی من

قبولت هر کجا محکم کند را اگر بیند خیال سایه از دور چو با عکس تلخ انبار گردد	مگس بر فرق سیمغان نه پدای سیلیمانی کند در عهد خود مور ز فر دولتت شهباز گردد
---	---

ترا در نیمه‌ی حکم ساخته ام تا حکم که حکمت چیست، هم گفت این همه تو راست
گفتی اما عیبی که ترا است نگفتی غیبوار گفت آن کدام عیب است گفت آنکه
به شمس این بنزدادی که خود را گاه بنماید گاه نزدادی آخر سخن حکم شنید که میگوید

یا همیشه چون زنان رنگی و بوی پیش گیر یا چون مردان اندرا و گوی در میان نفس
جوانم و میان زنان و مردان فرقی هست در مهور اما در میان مردان و زنان فرقی
است مهور در مهور آن فرق را همه کس نشانه داند این فرق را جز ایشان ندانند

در مرتبه که کم زمانست
از نعره بلبلان ما تراغ
صدی که گرفت پنجه باز

مردان جهان کم از زمان اند
آگاه گشت گرس وزلغ
کنجشک بد و نگرود انباز

[illegible]

سے حالت بہت برکت مند تھی۔ اس وقت ان کے ہاں ایک بڑا بچہ پیدا ہوا تھا جس کا نام احمد رکھا گیا۔ اس وقت وہ چھ سال کا تھا۔ اس کا والدین نے اس کا نام احمد رکھا تھا۔ اس کا والدین نے اس کا نام احمد رکھا تھا۔ اس کا والدین نے اس کا نام احمد رکھا تھا۔

چون دوست بدست مست ہمہ جالے جالے نشست است
حکایت شنیدہ ام کہ یکے از بزرگان وقتے بغیر بیت کہ بیرون آمد۔
 چون پلے در بادیہ نہاد مروی را دید سر در گریبان کشیدہ و از خار خار کے
 داشت خود را و سایہ خار کے انگنڈہ نزدیک آن سرگشتہ آمد و حال گذشتہ
 را شرح طلبید و رویش سر بر آورد و گفت ایہا الشیخ **مستم**

از بے خبران خبر چه پرسی	وازم شدگان از چه پرسی
نے روزمرانہ روزگار کے	نے بارونہ دل و گریہ پرسی

مرا مولے بود اینجا و نہفتہ بود دست چرخے داشتیم در غم مقام فروختہ است
 وقتے غایب کردم و جالتے بیا و دادہ ام **فرد**

ہے باشم چنین بی صبر و بنجواب | مگر در جوی من باز آید آن آب

اسید وارم کہ چون محرابن بیت الحرام محرم آن حرم کردند شیخ ازین محرم
 یا آورده شیخ چون بمقصد رسید مقصود آن نام ادر خاطرش بگذشت دست
 بدعا بر آورد تا دست بروی نماید گفت اے کرمت پاک ماندگان را دستگیر
 وای لطف از دست رفتگان را پائے مرد حاجت آن درویش بر آورد و جرات
 آن دلریش را وافرست دم آن میر مبارک قدم موثر آمد و نفس آن شریف
 نفس را عزیز داشتند در حال از دعا آن صاحب وقت جرات آن
 مجروح شکستہ دل بمرہم خود پیوست شیخ چون وقت مراجعت بدانجا رسید
 درویش را دید برقرار معهود پائے درختے گرفتہ دست از ہمہ عالم بداشتہ چون
 شیخ را از دور دید باثبات داشت تمام پیش دوید و شرط استقبال بجا آورد و قبلہ

